



#شروع

#الماس جادویی

#پارت 1

و رویای ما به حقیقت پیوست،

قلبه‌ای ما به هم پیوست

و زندگی آغاز شد

به تو رسیدم در اوج آسمان عشق

این بود قصه ی من و تو و سرنوشت

تو آمدی و دنیا مال من شد

همه ی انتظار و دلتنگی ها

و غصه ها تمام شد

تو آمدی و عشق آمد

و پیوند ما در کتاب عشق ثبت شد

باور نداشتم مال من شده ای

لحظه ای به خودم آمدم

و دیدم همه زندگی ام شده ای

== == == == ==

نیم‌نگاهی به من کرد و خشمگین طرف خواهرش رفت و پرسید: این اینجا
چیکار میکنه؟

سریع بین حرفش پریدم و با ترس و لکنت لب زدم: من.. من خودم اومدم...

با چشمایی سرخ و صدایی بلند گفت: خب تو غلط کردی اومدی! بهت هشدار داده بودم.

یه قدم اومد جلو که با ترس چند قدم عقب رفتم و گفتم: نیا

مشکوک بهم خیره شد و گفت: چته تو؟

با بغضی که از ترس توی گلویم نشست به بی توجه به سؤالش گفتم: میخوام برم خونه

توران لبش و گزید و با صدای خفهای گفت: اون میدونه ما چی هستیم...

...

- المیرا

غلطی زدم و با صدای خش دارم که به خاطر خواب بود گفتم: جانم مامان بیدارم

از سر جام بلند شدم و به غر غر های مادرم توجه نکردم

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به جلوی آینه رفتم و خودم و نگاه کردم.

توی فامیل همه میگن مادرم توی جوانی زیبا بود و زیبایی من به مادرم رفته بود و

بیشترین چیزی که توی صورتم خودنمایی می‌کرد چشمای خیلی درشت و آبیم بود... لبخندی توی آینه به خودم زدم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم.

بعد از پوشیدن لباس از اتاقم بیرون رفتم
مامانم با دیدن من چشماش برق زد و گفت : ماشالا ماشالا خیلی خوشگل شدی
بعد که اومدی حتما باید یه اسپند برات دود کنم.

لبخندی زدم و گفتم: منو بابا مییره؟

مامان : آره بیا صبحونه بخور الان میاد.

پشت میز نشستم و چشمم و دور خونه گردوندم ولی خبری از الینا نبود.

من : مامان الینا کجاست؟

مامان : خوابه

الینا خواهرم بود و تازه سه سالش تموم شده و الان توی چهار ساله.

من که شخصا دلم برای اون لپای نرم و سرخش ضعیف میره...

بعد از خوردن صبحانه به اتاق الینا رفتم، مثل یک عروسک کوچیک و ناز
خوابیده بود.

بوسه ای به لپای سرخ و سفیدش زدم و از اتاق اومدم بیرون که همزمان بابا
هم از اتاقش بیرون اومد.

از پشت بغلش کردم و گفتم : سلام بابا جونم

لبخندی زد پیشونیم و بوسید و گفت : سلام خانم نقاش

از نسبتی که به من داد چشمام برق زد

به نقاشی بیش از حد علاقه داشتم و به خاطر علاقم رشته گرافیک رو انتخاب کردم

بابام اوایل راضی نبود و دوست داشت من دکتر بشم اما وقتی دید که به نقاشی بیش از حد علاقه دارم قبول کرد تا رشته گرافیک رو انتخاب کنم.

#پارت 2

بعد از تمام شدن صبحانه همراه با بابا سوار ماشینش شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم

ماشین رو جلوی دانشگاه پارک کرد بعد از اینکه بوسه روی لپای بابام نشوندم در ماشین و باز کردم و از ماشین پیاده شدم
صدای بابا از توی ماشین میومد : موفق باشی دخترم

لبخندی زدم و گفتم : مرسی بابا

کمی استرس داشتم. آروم آروم وارد محوطه دانشگاه شدم و سعی کردم به نگاه خیره پسرا توجه نکنم.

معذب از بین دانشجو ها رد شدم و دنبال کلاسم گشتم و بعد از حدود چند دقیقه کلاسم و پیدا کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی از استرسم و کمتر کنه و بعد در کلاس رو باز کردم و وارد شدم.....

از نگاه خیره اشون خجالت کشیدم ولی توجه نکردم
روی صندلی که خیلی توی دید نبود نشستم تا از دست نگاه هیزشون راحت بشم.

دقایقی بعد استاد وارد کلاس شد
نگاه سر سری به کل دانشجو ها انداخت و گفت : سلام به همگی من استاد
سمیعی هستم و امیدوارم لحظه های خوبی رو کنار هم داشته باشیم....خب
خودتون و معرفی کنید تا همدیگه رو بشناسیم

به من که رسید بی تفاوت از جا بلند شدم و گفتم : المیرا نیک زاد

به وضوح برق چشمای استاد رو روی صورت بی نقصم دیدم
این نگاهها برام عادی بود
بدون هیچ حرف دیگه ای نشستم

ده دقیقه ای میشد که کلاس اولمون تموم شده بود و من تنها توی حیاط دانشگاه
قدم میزدم

دختری از کنارم رد شد و تیکه پروند : چقدر پول دادی عمل کردی؟

این حرفو که زد چند تا از پسراییی که نزدیکمون بودن با تمسخر خندیدن
پوزخندی زدم و رو به دختره گفتم : منو با خودت اشتباه نگیر

متقابلا پوزخندی زد و گفت : یعنی میخوای بگی عمل نکردی و مثل باربی ها
شدی؟

لبخند کجی زدم که خودشون جوابشون و گرفتن
پسرا هم دیگه نمیخندیدن

بی توجه از کنارشون رد شدم که صدای کسی رو کنارم شنیدم : سلام

به سمت صدا برگشتم

اوه چه دختر ریزه میزه ای

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: سلام

با لبخند گفت: اسم من هانیه هست اسم تو چیه؟

لبخندی زدم و گفتم: لمیرا

با ذوق گفت: چه اسم قشنگی درست مثل خودت

خندیدم و گفتم : ممنون اسم تو هم قشنگه

همینجور که با هم قدم میزنیم گفت : سپیده بهت چی میگفت؟

با تعجب پرسیدم : سپیده کیه؟

_همین دختره که الان باهات حرف میزد

ابروهام و بالا انداختم و گفتم: آهان اون دختره رو میگی...چیز خاصی
نمیگفت...چرت و پرت میگفت

خندید و گفت : آره میخواستم بگم از حرفاش ناراحت نشو عادت داره به همه
نیش و کنایه بزنه

+مهم نیست

_چند سالت المیرا؟

+من 18 سالمه تو چی؟

_منم 18 سالمه

+رشته ات چیه؟

با ذوق گفت : روانشناس

+موفق باشی

_ممنون همچنین...تو رشته ات چیه؟

+گرافیک

__علاقه داری؟

+آره من خیلی رشته هارو آوردم اما به خاطر علاقه ام گرافیک رو انتخاب کردم

لبخندی زد و گفت : منم به روانشناسی علاقه دارم

دستشو توی جیبش برد و کاغذی بیرون آورد

داخلش چیزی نوشت و به طرفم گرفت و گفت : این شماره منه...من الان کلاس شروع میشه باید برم...بهم پیام بده حتما

لبخندی زدم و گفتم : باشه حتما

همینجور که داشت ازم دور میشد گفت : از دیدنت خوشحال شدم

لبخند کجی زدم و گفتم : منم همینطور

#پارت 4

کلاس من نیم ساعت دیگه شروع میشد برای همین روی نیمکتی که گوشه حیاط بود نشستم که متوجه پسری شدم که روی نیمکتی که تقریباً یک متر با من فاصله داشت نشست

اینم مثل من دوستی نداره؟

چرا تنهاست؟

چقدر خوشگله

اگه یکم اون اخماشو باز می کرد با سوالام خفه اش میکردم

سنگینی نگاهم و حس کرد و سرشو به طرز عجیبی برگردوند و نگاه کرد

یا خود خدا

چرا چشمات اینجوریه؟

چرا حس میکردم چشمات رنگش عوض میشه؟

با برگردندن سرش نتونستم بفهمم رنگ چشمات چه رنگیه اه

از جام بلند شدم تا به کلاس بعدیم برم که ناخداگاه مکالمه چند تا دختر رو شنیدیم : وای بچه ها این پسر رو دیدید؟

_کدوم پسر؟

رد نگاهشون و دنبال کردم و رسیدم به همون پسر که روی نیمکت نشسته بود

به بقیه صحبت هاشون گوش دادم : اسمش توفان رادفر.....ترم دومی هست...میگن تا حالا هیچ دوستی نداشته و همیشه تنها بوده

_چطور ممکنه؟

_نصف دانشگاه راجبش حرف میزنن

_اره منم شنیدم میگن خیلی مرموز و یه جورایی عجیب غریبه

از چیزایی که شنیده بودم تعجب کردم

شاید اینا دارن زیادی بزرگش میکنن

هرکسی که تنها باشه دلیل نمیشه عجیب غریب و ترسناک باشه

بیخیال ادامه حرفاشون شدم و به کلاس بعدیم رفتم.....

بعد از تموم شدن دانشگاه به بابا زنگ زدم تا بیاد دنبالم....قول داده بود برام
حتما یه ماشین بگیره تا برای رفت و آمد دانشگاه مشکلی نداشته باشم

با صدای بوق ماشین به خودم اومدم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم
_سلام بابا

+سلام به روی ماهت...امروز چطور بود خوش گذشت؟

_آره خوب بود...یه دوست جدید هم پیدا کردم

+عه؟ اسمش چیه

_اسمش هانیه هست به نظرم دختر خوبیه

+امیدوارم که دختر خوبی باشه!

_اهوم

#پارت 5

بابا ماشین رو تو پارکینگ خونه پارک کرد و از ماشین پیاده شد
کیفم رو روی کولم انداختم و از ماشین پیاده شدم

بعد از قفل کردن ماشین به داخل خونه رفتیم
وارد خونه که شدم بوی قرمه سبزی تمام خونه رو برداشته بود

با لذت بو کشیدم و بلند گفتم : ببین مامانم چه کرده همه رو دیوونه کرده
مامان : باز تو سلامتو خوردی؟

خندیدم و گفتم : خیلی خب...سلام
_سلام اجییی

به سمت الینا برگشتم و گفتم : سلام دورت بگردم من

سریع بغلش کردم و بوس محکمی روی لپش نشوندم که با لحن بچگونه اش
گفت : اخ کشتیم آجی

لبای سرخش و محکم بوسیدم و گفتم : الهی من قربون تو برم خوشگلم
گذاشتمش روی زمین و به سمت اتاقم رفتم

دوش کوتاهی گرفتم تا خستگی از تنم جدا بشه
لباسم و بایه لباس راحتی عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون و به سمت میز
ناهار خوری رفتم

بعد از اینکه بابا هم اومد شروع به خوردن قرمه سبزی کردیم

مامان : المیرا

غذا و قورت دادم و گفتم : جان

مامان : امینه خانم دوباره زنگ زد

بی حوصله چشمام توی حدقه چرخوندم و گفتم : آخه مادر من مگه چند بار باید جواب رد بشنون تا دست از سر من بردارن؟

بابا قاشقش و توی بشقاب گذاشت و خطاب به من گفت: چرا مخالفت میکنی آخه شهریار مگه چی کم داره؟ خوشگل که هست کار که داره دستش به دهنشم میرسه و آدم زندگی کنی هم هست نمیدونم چرا مخالفت میکنی

من : بابا جان میزارین من خودم تصمیم بگیرم؟ من نگفتم شهریار پسر بدیه گفتم که اولاً میخوام درسمو ادامه بدم دوماً اصلاً قصد ازدواج ندارم...میشه این بحثو تموم کنید؟

بابا نفس عمیقی کشید و مشغول خوردن بقیه غذاش شد
شهریار پسر عموم بود و 21 سالش بود و توی یه شرکت کار می‌کرد

پسر بدی نبود اما من هنوز آمادگی ازدواج و اینجور چیزارو نداشتم
من فقط 18 سالمه و به نظر خودم فعلاً وقت دارم به ازدواج فکر کنم!
والا به خدا

تازه میخوام از مجردیم لذت ببرم بیام خودم و با ازدواج بدبخت کنم؟
اشتهام کور شده بود ولی به زور تا آخرشو خوردم

من : مرسی مامان خیلی خوشمزه بود

مامان : نوش جونت

ظرفم و توی آشپزخونه بردم و شستم و بعد به سمت اتاقم رفتم

میزم درست پایین پنجره بود

با کمک صندلی روی میزم نشستم و پنجره رو باز کردم

وقتی روی میز می‌نشستم راحت میتونستم پشت پنجره رو ببینم

باد خنکی که به صورتم خورد لبخند کوچیکی روی لبام اومد

کتاب مورد علاقه ام برداشتم و به اسمش خیره شدم که با خط زیبایی نوشته

بود "الماس جادویی" این کتاب مورد علاقه من بود

#پارت 6

راجب دو تا الماس جادویی بود

همینجور که توی کتاب گفته شده یکی از الماس ها مربوط به یک پسر و یکی

دیگه از الماس ها مربوط به یه دختره

هیچکس از جای این دو الماس خبر نداره و گفته شده که فقط اون دو نفر

میتونن به این دو الماس دست بزنن

اون دو نفر هم طبیعت انتخاب میکنه!

کسی که لیاقت داشتن اون الماس رو داشته باشه میتونه صاحب اون دو الماس

جادویی بشه!

این کتاب رو مادر بزرگم بهم هدیه داده بود

خیلی دوشش داشتم

بعد از خوندن چند صفحه..کتاب رو سر جاش گذاشتم و به بیرون خیره شدم که ناگهان یه چیزی با تمام سرعت مانند جت رد شد

این چی بود دیگه؟

فک کنم خیالاتی شدم

احتمالا به خاطر خستگی زیاد توهمی شدم

از روی میز پایین اومدم و یه لباس مناسب پوشیدم تا به جای همیشگیم برم

گوشیم و برداشتم و از اتاق خارج شدم

مامانم با دیدن من با تاسف گفت : باز میخوای بری جلوی اون جنگل کوفتی؟

خندیدم و گفتم : مگه چیه آخه داخل جنگل که نمیرم

مامان : دختر مگه نمیفهمی اونجا خطرناکه اگه بلایی سرت بیاد من باید چیکار کنم؟

بی حوصله گفتم : آخه مامان جن و روح وجود ندارن...اونجا هم یه جنگل ساده هست حرفایی که راجب اون جنگل میزنن همش خرافاته....در ضمن من که نمیخوام برم توی جنگل فقط جلوی جنگل قدم میزنم

ناچار گفت : باشه فقط مراقب خودت باش زود بیا

لبخندی زدم و گفتم : باشه

بعد از بوسیدن الینا از در بیرون رفتم و به سمت اون جنگل عجیب و غریب رفتم.....

#پارت 7

دقیقا رو به روی همون جنگل بودم

همون جنگل به ظاهر ترسناک!

همینجا به خودم قول میدم یه روز حتما به این جنگل برم!

همینطور که به جنگل و درخت های عجیب و غریبش نگاه میکردم دوباره حس کردم یه چیزی مثل برق و باد از توی جنگل رد شد!

نکنه واقعا حرفای مردم راست باشه و اینجا پر جن و ارواح باشه؟

ولی جن و ارواح مال قدیما بود و الان وجود نداره!

برای احتیاط بسم اللهی زیر لب گفتم که اینبار صدای خش خش درختا اومد

حس میکردم درختا هم چشم دارن و به من زل زدن!

حتما حرفای بقیه هم روی من تاثیر گذاشته!

تک خنده ای به خاطر افکارم کردم و به قدم زدنم ادامه دادم که باز صدای خش خش اومد

اینبار واقعا ترسیدم!

آدم یک بار توهم میزنه دو بار توهم میزنه پشت سر هم که توهم نمیزنه....

شاید هم یه انسان باشه و قصد ترسوندن من و داشته باشه

با این فکر با شک با صدای بلندی گفتم : کسی اونجاست؟

چند لحظه منتظر موندم ولی خبری نشد و دوباره اون صدای خش خش رو
نزدیک تر حس کردم

دیگه واقعا داشتم میترسیدم

ترسیده از جنگل فاصله گفتم و با قدمای تند به سمت خونه رفتم
ذهنم درگیر چیزی بود که دیدم!

با گفتن اینکه اینا همش توهمه خودمو آروم کردم و وارد خونه شدم
_سلام مامان

+سلام

_کو بابا؟

+مطب هست دیگه

بابام دکتر مغز و اعصاب بود....اونقدر ذهنم درگیر توهمات بود که به کل
فراموش کرده بودم

_یادم نبود...من میرم لباسم و عوض کنم

کمی نگاهش و توی صورتم چرخوند و بعد زمزمه کرد: باشه برو

به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسم جزوه دانشگاه رو از توی کیفم در
آوردم و مثل همیشه روی میزم که کنار پنجره بود نشستم

رو به روی خونه ما خیلی سرسبز بود

خیلی خوشگل بود برای همین هروقت به اونجا نگاه میکردم آرامش میگرفتم

سمت چپمون کلا بیابون هست و اگر کمی جلو تر بریم همون جنگل عجیب
غریب رو می بینیم!

قبل از ما کسایی که توی این خونه بودن از ترس اون جنگل اسباب کشی کردن
و رفتن

میگفتن نصف شب صداهای عجیب و غریبی اونجا میومد

اما ما تو این چند سالی که اینجا بودیم هیچ صدای عجیب و غریبی نشنیدیم
بیخیال نگاه کردن به منظره شدم و مشغول خوندن جزوه ام شدم.....

#پارت 8

_المیرا چرا اینجا خوابیدی؟

یکی از چشمامو باز کردم که متوجه شدم سرم رو روی طاقچه پنجره گذاشتم
و وسط خوندن جزوه خوابم برده بود....

گردنم خشک شده بود

دستی به گردنم کشیدم و کمی ماساژش دادم و رو به مامانم گفتم : چیزی نیست
وسط خوندن خوابم برد

مامان : باشه بیا شامتو بخور بعد بخواب..فردا دانشگاه داری

از روی میز پریدم پایین و گفتم : باشه

مامانم سری از روی تاسف برام تکون داد و از اتاق بیرون رفت

بیخیال شونه ای بالا انداختم و به دنبال مامانم از اتاق بیرون رفتم

الینا روی مبل نشسته بود و با عروسکاش بازی می‌کرد

با شنیدن حرفاش چشمم گشاد شد

یه عروسک پسر دستش بود و یه عروسک دختر... سر هاشونو توی هم برده

بود و با لحن بچه گونه اش می‌گفت : افلین (آفرین) بوسش بکن... لباشو ببوس

خدا مرگم بده اینا چیه بچه می‌گه؟

من می‌گم نزارین این بچه ماهواره نبینه ها

گوش نمیدن!

سمتش رفتم و گفتم : الینا آجی اینا چیه می‌گی؟

اخم کرد و گفت : به تو چه

منم اخم کردم و گفتم : اینارو از کی یاد گرفتی؟... مگه نگفتم هرکس حرف بد

بزنه خدا زبونشو مار می‌کنه؟

با ترس گفت : راست می‌گی؟

من : آره خدا کسایی رو که حرف زشت می‌زنن دوست نداره

با بغض گفت : یعنی خدا منو دوست نداله؟

خندیدم و گفتم : اگه از خدا معذرت خواهی کنی.. خدا میبخشت

با حالت با مزه دستشو به حالت دعا کردن گرفت و گفت : خدایا ببخشید قول

میدم حرف زشت نزنم.

بلند خندیدم و لپشو محکم بوسیدم و گفتم : آفرین ... حالا بیا بریم شام بخوریم
بغلش کردم و سمت میز رفتم

شام رو کنار هم خوردیم....الینا رو بردم توی اتاقشو براش قصه خوندم تا
بخوابه...بعد از ربع ساعت بالاخره خانم خوابش برد

با خستگی از اتاقش بیرون رفتم و به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم
غلت زدم و نگاهی به کتابخونه ام کردم...

نگاهم افتاد به کتاب الماس جادویی

نمیدونم چقدر خیره به این کتاب بودم که خواب چشمام و مهمون خودش
کرد.....

#پارت 9

با حس دستای کوچولوی الینا روی صورتم چشمام و باز کردم
الینا : آجی مامان میگه پاشو برو دانشتاه(دانشگاه)

نمیتونست دانشگاه رو درست تلفظ کنه برای همین خندم گرفت
دستمو توی موهاش کشیدم و با صدای دو رگه که به خاطر خواب بود گفتم
:باشه تو برو منم میام

الینا : باش

الینا که رفت از جام بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم
شیر آب رو باز کردم و چند بار به صورتم آب زدم تا پف صورتم بخوابه

..

از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و مشغول پوشیدن لباسم شدم
مانتو زرشکی بلندی رو به تن کردم و بعد از اون شلوار کتان سفیدم رو از
توی کمد در آوردم و پوشیدم
مقنعه مشکیم رو پوشیدم و بعد از زدن یه خط چشم نازک از اتاق بیرون رفتم

_سلام صبح بخیر

مامان : سلام صبح تو هم بخیر

بابا : صبح تو هم بخیر گل دختر بابا

مامان : بیا صبحانت و بخور

لبخندی زدم و گفتم: باشه

نگاهی به ساعت کردم نیم ساعت دیگه کلاس مون شروع می شد برای همین
زودتر صبحانم و خوردم و بعد از برداشتن کیفم با مامان و بابا خدافظی کردم
و از خونه خارج شدم.

امروز میخوام پیاده برم

قدم هامو تند تر برداشتم تا دیر نرسم

دستمو توی کیفم بردم و ماسکم رو در آوردم و به صورتم زدم.

اینجوری حداقل یه خورده از دست نگاه های آزار دهنده اشون راحت میشدم
هوووو ف ای کاش میتونستم یه ماسک بزنم که کل صورتم رو بپوشونه.....

#پارت 10

پشت در دانشگاه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و بعد وارد شدم
بی توجه به بقیه به سمت کلاس حرکت کردم
خواستم از جلوی در یکی از کلاس ها رد بشم که همون موقع فردی در رو
باز کرد و اومد بیرون
نتونستم تعادل و حفظ کنم و باهاش برخورد کردم
آخی گفتم و چند قدم به عقب برداشتم تا ببینم این آدم بیشعور کی بوده که
جلوشو نگاه نکرده
با دیدن همون پسره که دیروز دیده بودم کمی شوکه شدم فوری اخم کردم و
گفتم : آقای محترم جلوتونو ببینید
با چشمایی که معلوم نبود خاکستریه یا آبی توی چشمم زل زد و پوزخندی زد
زیر لب چیزی مثل بی ادب زمزمه کردم و از کنارش رد شدم
سریع به سمت کلاس رفتم و وارد شدم
یه جای خالی پیدا کردم و نشستم و توجهی به نگاه های پر از حسادت دخترا و
نگاه هوسناک پسرا نکردم
کلاسورم رو از توی کیفم در آوردم و جلوم گذاشتم
بعد از دقایقی استاد وارد کلاس شد و آزمون خواست با گواش چهره هرکسی
رو که دوست داریم بکشیم
بعد از کمی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که چهره الینا رو بکشم
تمام تمرکزم رو روی نقاشی گذاشتم و سخت مشغول کشیدن نقاشیم شدم
بعد از تمام شدن کارم با توجه به گفته استادمون اسم و فامیلم رو با خط خوانا و
زیبا بالای نقاشیم نوشتم
بعد از نوشتن اسم نقاشی رو برداشتم و از پشت میز بیرون اومدم و به سمت
میز استاد رفتم و نقاشی رو تحویل دادم
استاد اول نگاهی به نقاشی کرد و بعد نگاهی به من کرد و چنل لحظه روی
صورتش مکث کرد

تازه انگار به خودش آمده باشد نگاهش رو از روی صورتم گرفت و با لبخند گفت : نقاشیتون عالی شده... میتونم بپرسم..(اشاره ای به نقاشی کرد و گفت) این کیه؟

لبخندی زدم و گفتم : خواهرمه

استاد : خواهر زیبایی دارید

من : ممنون...میتونم بشینم؟

ابروهاش و بالا انداخت و گفت : بله حتما بفرمایین...

سری تگون دادم و سمت جای خودم رفتم و به دانشجو هایی که به نوبت سر میز استاد میرفتن خیره شدم

#پارت 11

توی حیاط دانشگاه قدم میزدم که صدای دختری رو شنیدم که داشت صدام می کرد : المیرا!

برگشتم به عقب که با هانیه رو به رو شدم

اوه به کل فراموش کرده بودم بهش پیام بدم

من : سلام

هانیه : سلام چطوری

من : خوبم تو خوبی

هانیه : هعی منم بد نیستم...راستی چرا بهم پیام ندادی کلی منتظرت بودم

با شرمندگی گفتم : ببخشید به خدا اصلا حواسم نبود

مشتی به بازوم زد و گفت : عیب نداره بابا....راستی تو راجب این پسره توفان شنیدی؟

با گیجی گفتم : توفان کیه؟

با چشمای گشاد شده گفت : یعنی اسمشو نشنیدی؟

کمی به مغزم فشار آوردم که مکالمه اون چند تا دختر دیروزی رو به یاد آوردم که داشتن راجب پسری به نام توفان حرف میزدن و بعدش متوجه شدم توفان همون پسریه که دیروز نیمکت کناری من نشست و همونی که امروز با من برخورد کرد

من : آره یادم اومد..چطور؟

با ذوق گفت : خیلی جذابه 25 سالشه...خیلی مرموز و عجیب غریبه

با اینکه دلم میخواست بیشتر ازش بدونم اما بی تفاوت گفتم : خب به من چه
با حیرت گفت : تو دیگه کی هستی...همه آرزوشونه توفان باهاشون یه کلمه حرف بزنه

لبخند کجی زدم و گفتم : بس که سبکن

با حرص گفت : برو بابا....

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم

یهو هانیه با ذوق گفت : اوناهاش

من : چی

هانیه : چی نه...بگو کی...توفان دیگه..

رومو بروگردوندم سمت جایی که می گفت

روی همون نیمکت نشسته بود و چاقویی توی دستش بود و چاقو رو روی یه تکه چوپ می کشید

انگار داشت اونو می تراشید

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم : خب که چی

هانیه : تو اگه میخوای همینجا بمون اما....(مرموز گفت) من یه نقشه ای دارم....

من : چیکار میخوای بکنی هانیه

هانیه : کار سختی نیست فقط میخوام کنارش رد بشم و از عمد خودم و بندازم
طرفش

با چشمای گشاد شده گفتم : یعنی میخوای خودت و بندازی روش؟
هانیه بیخیال گفت : آره دیگه...مثلا انگار یه سنگ جلوی پام بود...اونو ندیدم
پام رفت پشتش یهویی پرت شدم طرف توفان.... من رفتم به کارم برسم...بای
بای

این دیگه کی بود؟

عجب

اصلا به من چه ربطی داره
بزار هرکاری دلش میخواد بکنه
یکم عقب تر وایسادم و به هانیه نگاه کردم
از عمد به خودش پشت پا انداخت و خودش و به طرف اون پسره توفان پرت
کرد

مثل اینکه اونم حسابی درگیر فکر و خیال خودش بود که وقتی هانیه بهش
خورد چاقو از دستش در رفت و دستشو برید
با دیدن این صحنه هینی کشیدم و سمتشون رفتم
دست هانیه رو گرفتم و بلندش کردم چشم غره ای بهش رفتم و سمت اون پسره
رفتم و گفتم : آقا حالتون خوبه؟
همون دستش که زخم بود رو مشت کرد و گفت : خوبم
اوه این امکان نداره

هرکس جای ایشون بود صد درصد از درد باید عربده می‌کشید
آخه خیلی بد و عمیق دستشو بریده بود

من : اما دستتون رو بریدین...وایسین من یه چسب زخم دارم
هانیه از ترسش ببخشید کوتاهی زمزمه کرد و سریع جیم شد
از توی کیفم چسب زخمی در آوردم و گفتم : لطفا دستتون رو بیارین
دست زخم شده اش رو پشتش قایم کرد و گفت : دست من زخم نشده

با تعجب گفتم : اما من خودم دیدم که دستتون زخم شده بود.... اصلا اگه زخم نشده پس چرا دستتون رو مشت کردین؟... منو بگو دارم کمک کی میکنم
کلافه نگاهش و توی چشمام انداخت و دستشو باز کرد که با دیدن سالمی دستش چشمام گشاد شد

اما من مطمئن بودم که دستش زخم شد... اما... اما الان سالم سالم بود...
با تته پته گفتم : ا.. این ام.. امکان نداره م.. من خودم دیدم.. زخم شده بود
از جاش بلند شد و لبخند کجی زد و گفت : اشتباه دیدی
اینو گفت و رفت

رفت اما من هنوز با تعجب و حیرت به جای خالیش نگاه میکردم
هیچ جوره نمیتونستم بگم توهم بود
سعی کردم این اتفاق رو فراموش کنم
سرمو به چپ و راست تکون دادم و چسب زخم رو داخل کیفم انداختم و با
ذهنی درگیر سمت کلاس بعدیم رفتم....

#پارت 12

از حرفای استاد هیچی متوجه نشدم
باصدای هانیه به خودم اومدم
هانیه : المیرا حواست کجاست؟
با گيجی گفتم : چطور
هانیه : کلاس تموم شدا
بی حوصله سرمو تکون دادم و کتابام رو توی کیفم انداختم و از جا بلند شدم
نمیتونستم اون اتفاق رو هضم کنم
حاضرم قسم بخورم که دستش زخم بود!
با بشکنی که جلوم زده شد از جا پریدم
هانیه : تو چته امروز؟

سرمو به دو طرف تگون دادم و گفتم : هیچی

هانیه : امروز بریم بیرون؟

بی حواس سرمو به نشونه باشه تگون دادم.

با هانیه خدافظی کردم و پیاده به سمت خونه حرکت کردم

_سلام مامان

+سلام...برو یه دوش بگیر یه لباس درست بپوش مهمون داریم

_کی؟

+خاله ستایش

با خوشحالی گفتم : واقعا؟

+آره برو لباست و عوض کن

خالمو خیلی دوست داشتم

زن شیرین و بامزه ای

یه دختر 17 ساله داره و یه پسر 21 ساله

اسم دختره آیدا و اسم پسره اهورا

اهورا مثل برادرمه و آیدا هم مثل خواهرم

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم و یه لباس مناسب پوشیدم

یه پیام برای هانیه فرستادم تا شمارم روی گوشیش بیفته

دست به سینه به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم

نمیدونم چند دقیقه همینطور ایستاده بودم که با باز شدن یهویی در از جا پریدم

و شاکی به کسی که اینجوری اومد تو خیره شدم

آیدا بود

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت : سلام

لبخند کجی زدم و گفتم : علیک

چشم غره ای رفت و گفت : این چه وضع خوش آمد گویی به مهمانه؟
خندیدم و گفتم : اون داداش اسکلت کجاست؟

لحنش و لاتی کرد و گفت : اولاً راجب داش ما درست بحرف(مخفف حرف
بزن)من رو داداشم غیرت دارما...دوما(صداشو طبیعی کرد و گفت)توی
پذیرایی کنار بقیه نشسته

سری تگون و دادم و روی تخت نشستیم که صدای پیام گوشیم بلند شد.....

#پارت 13

خم شدم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم
هانیه بود

پیامش رو باز کردم(سلام خوبی المیرا...امروز ساعت 7 میبینمت توی کافی
شاپ....)

به کل فراموش کرده بودم که باهاش قرار گذاشته بودم
آیدا : کیه؟

_ یکی از هم دانشگایم...اسمش هانیه هست تازه باهاش آشنا شدم....قرار بود
امروز بریم بیرون...(مکثی کردم و ادامه دادم: میای بریم؟؟)

آیدا : کجا قراره برین؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : همین الان پیام داد بریم کافی شاپ(....)

آیدا : خوبه منم میام

نگاهی به ساعت کردم ساعت پنجو نیم بود

دستشو گرفتم و از روی تخت بلندش کردم و رو بهش گفتم : میای بریم یه
جایی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : نگو که میخوای بری جلوی اون جنگل؟

سرخوش خندیدم و گفتم : میخوای بری نه... "میخوایم" بریم

دستشو به دو طرف باز کرد و گفت : همینم مونده با تو پاشم بیام اونجا....اونم کجا؟؟؟. یه جنگل پر از جن و روح های سرگردون

پوفی کردم و چشمام رو توی حلقه چرخاندم و رو بهش گفتم : چی میگی آیدا؟ روح سرگردون اصلا وجود نداره...جن شاید وجود داشته باشه ولی روح سرگردون همش توی داستان هاست...ادما وقتی میمیرن روحشون میره اون دنیا...اصلا امکان نداره سر گردون بمونن پس لطفا این حرفارو تمومش کن! در ضمن اون جنگل یه جنگل عادیه فقط بقیه زیادی بزرگش میکنن

کمی خیره خیره نگاهم کرد و گفت : باشه من باهات میام اما اگه بلایی سرم اومد تقصیر توعه

پوزخندی زدم و گفتم : باشه بابا

مانتو ساده ای روی لباسم انداختم و بعد از سر کردن شالم با آیدا از اتاق بیرون رفتیم

_ سلام به همه

شوهر خالم که بهش عمو مهرداد میگفتم با لبخند برگشت به طرفم و گفت :
علیک سلام

خاله ستایش از جاش بلند شد و من و توی آغوش کشید و گفت : سلام عزیزم خوبی

لبخندی زدم و گفتم : مرسی شما خوبین

اهورا دستی تکون داد و گفت : منم اینجا هستم

خندیدم و گفتم : اوه مگه تو هم هستی پسر خاله؟ نه که خیلی ریزه میزه ای ندیدمت

اهورا به خاطر بدنسازی که میرفت هیکل بزرگی داشت اما خدایی خیلی خوششتیپ و خوش هیکل بود...و روی هیکلش هم حساس بود

با حرص گفت : فقط اگه گیرت بندازم

شونه ای بالا انداختم و رو به مامان و بابا گفتم : من و آیدا میریم یه دور میزنیم میایم

بابا : باشه..زود برگردین

#پارت 14

همراه آیدا از خونه زدیم بیرون

کتونی های سفید رنگم و پوشیدم و با آیدا به سمت جنگل حرکت کردیم
بعد از حدود 10 دقیقه به جلوی اون جنگل که به قول مردم نفرین شده بود
رسیدیم

همیشه از چیزای عجیب و غریب و مرموز خوشم میومد

دلم میخواست از شون سر در بیارم

نه اینکه فضول باشما نه...فقط یه خورده کنجکاوم

با گرفته شدن بازوم توسط دست کسی از افکارم بیرون امدم

به صورت ترسیده آیدا نگاه کردم

انگاری یه هیولا دیده باشه رنگش پریده بود

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم تا ناراحت نشه

دستمو پشت کمرش گذاشتم و سمتش کمی خم شدم و پرسیدم : هی آیدا چت شد؟

آیدا با ترس اشاره ای به درخت عجیب و غریبی که توی جنگل بود کرد و

گفت : یه نفر پشت اون درخته خودم دیدمش

باز توهمی شده بود!

لبخند آرامش بخشی زدم و شونه هاش و گرفتم و به سمت خودم برگردوندم

با اطمینان گفتم : ببین منو آیدا...اینجا هیچ جن و روحی وجود نداره...من سال

هاست جلوی این جنگل میام و هیچ چیز عجیب و غریبی ندیدم...اینا همش

تخیلات و توهمات ذهن خودته...

به وضوح صدای قورت دادن آب دهانش و شنیدم و بعد از اون صدای

لرزونش توی گوشام پیچید : مطمئنی المیرا؟

نمی دانم...

از صداهایی که دیروز توی این جنگل شنیدم کمی به شک افتادم اما باز هم می‌گویم این صداها توهمی بیش نیست!

خنده ای کردم تا جو رو عوض کنم... به شوخی هول آرومی بهش دادم و گفتم : مطمئن مطمئنم... بهت قول میدم هیچی نمیشه... فقط کافیه نترسی همین

سرشو به نشونه باشه تکون داد و دستشو توی جیب های مانتوش فرو برد

گوشیم و در آوردم و آهنگی پلی کردم و همینطور که به جنگل خیره بودم شروع به قدم زدن کردم

جنگل تقریبا بزرگی بود و درخت های عجیب و غریبی داشت... اما باز هم این دلیل محکمی برای بودن جن و ارواح نبود!

شاید حیوان ها یا جانوران وحشی اونجا زندگی میکردن اما جن و ارواح... هع خنده داره!

حتی همین جنگل عجیب و غریب زیبایی های خودش رو داره

خداوند هرچیزی رو بی دلیل خلق نکرده!

صدای زنگ گوشیم که بلند شد نگاهم رو از جنگل گرفتم

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم

اسم هانیه روی گوشیم خودنمایی می‌کرد

آیکون سبز رنگ رو لمس کردم و کنار گوشم گذاشتم و ثانیه ای بعد صدای شاکی هانیه بلند شد : کجایی تو المیرا میدونی ساعت چنده؟

با تعجب گوشی رو از روی گوشم فاصله دادم و به ساعتش نگاه کردم

اوه ساعت هفت و ربع بود

سریع گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و به دروغ گفتم : توی راهم دارم میام

یه دروغ مصلحتی بود دیگه.. عیبی نداشت

#پارت 15

سرمو به طرف آیدا چرخاندم و هول شده گفتم : ساعت هفت و ربعه.. هانیه منتظر مونه زود باش بریم

آیدا هین آرومی گفت و سرشو تگون داد
دستشو گرفتم و با خنده گفتم : آماده ای؟
"اره" ای گفت و ثانیه ای بعد صدای دَویدَنمان توی جنگل اکو شد

. . .

سریع به سمت اتاقم رفتم و لباسم و با یه لباس مناسب تر عوض کردم
آیدا که آماده بود
بعد از زدن برق لب موهام رو توی آینه مرتب کردم و تند تند از اتاق رفتیم
بیرون
سر سری برای بقیه توضیح دادم که کجا میریم.....
داشتیم از در خونه بیرون میرفتیم که صدای اهورا در حالی که از روی مبل
بلند میشد اومد : وایسین برسونمتون
بی حرف قبول کردیم چون دیر شده بود
با آیدا سوار ماشین مدل بالای اهورا که حتی اسمش هم نمی‌دونستم شدیم!
آدرس کافی شاپ را به اهورا دادم و او با تمام سرعت به سمت کافی شاپ
حرکت کرد

به جای مد نظرمون که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم
تشکر کوتاهی از اهورا کردم و به سمت کافی‌شاپ حرکت کردیم
به داخل کافی شاپ که رسیدیم چشم گردوندم تا هانیه رو پیدا کنم
خیلی شلوغ بود و پیدا کردن هانیه سخت بود
گوشیم رو در آوردم و به لیست مخاطبینم رفتم و روی اسم هانیه کلیک کردم
چند ثانیه گذشت تا بالاخره جواب داد

_الو

+الو هانیه ما رسیدیم...بگو کجا نشستی؟

_سمت چپ رو نگاه کن اون گوشه...من دیدمتون..دارم براتون دست تکون میدم

به جایی که گفت نگاه کردم..بعد از کمی چشم چرخاندن او را پیدا کردم
دستی برایش تکان دادم و گوشی رو قطع کردم و با آیدا به سمت میزی که
هانیه نشسته بود رفتیم

. . . .

سر میز نشسته بودیم و مشغول خوردن بستنی هامون بودیم
آیدا و هانیه با هم حسابی جور شده بودند و گاهی هم سر به سر هم میذاشتن
قاشق بستنی رو توی دهنم گذاشتم و بستنی رو با لذت خوردم
سنگینی یه چیزی رو حس میکردم
سنگینی یه نگاه!

با اینکه نمیدونم کی هست اما زیر سنگینی نگاهش حس میکردم دارم اذیت میشم

بی توجه به آیدا و هانیه که داشتن با هم صحبت میکردن چشم گردوندم تا
صاحب این نگاه آزار دهنده رو پیدا کنم

نفس عمیقی کشیدم و قاشق بستنی رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم
آیدا سوالی نگاهم کرد که گفتم : میرم دستشویی...

#پارت 16

هانیه : زود برگرد

سری تکون دادم و گفتم : باشه

از پشت میز بیرون اومدم و به سمت سرویس بهداشتی که پشت کافی شاپ بود
رفتم

به خودم توی آینه نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم

دوباره ذهنم پر کشید سمت دست زخم شده اون پسر.... یا بهتره بگم
توفان...چه اسم باحال و....عجیبی

شاید فقط من فکر میکنم عجیبه!

دستمو کمی خیس کردم و برگشتم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم
همینطور که سرم پایین بود و دستم و با دستمال کاغذی خشک میکردم
نمیدونم چطوری یه کسی جلوم ظاهر شد

ترسیده جیغ خفیفی کشیدم و عقب رفتم

موهای توی صورتم و کنار زدم و به کسی که مثل جن جلوم ظاهر شده بود
نگاه کردم

او اینجا چیکار می‌کرد؟

چی میخواست و چرا جلوی راه من و گرفته؟

چطوری انقدر سریع جلوم ظاهر شد؟

و هزاران سوال بی جواب...

به خودم اومدم و با صدای لرزونم که به خاطر هیجان و ترس بود گفتم :
مشکلی پیش اومده؟

پوزخندی زد و گفت : نه

با شک زمزمه کردم : پس اینجا چیکار میکنی؟

با چشمای نافذش نگاهم کرد و خونسرد گفت : همونکاری که تو میکردی

آخه این چه سوالی بود کردی دختره ی خنگ..خوب شد ضایع شدی؟

پوووف

سرمو تکون دادم و گفتم : منظورم این بود چرا اینجوری جلوی من ظاهر شدید
آقای....

با لبخند کجی که بسیار جذابش می‌کرد گفت : توفان...توفان رادفر

دست به سینه و ایسادم و گفتم : آقای توف..ام..رادفر میتونم دلیل اینطور ظاهر شدنتون جلوی من و گرفتن راهم رو بدونم؟

لبخند کجی زد و نگاهم کرد...ایشالا دهنتم کج بشه از بس لبخند کج میزنی...
خب مثل آدم لبخند بزن دیگه...اصلا شاید آدم نباشد! چه معلوم

از افکار خودم خنده ام گرفته بود برای همین لبخند کمرنگی زدم که متعجب ابرو بالا انداخت و گفت : میتونم دلیل خندتون رو بدونم خانم.....

داشت ادای من و در می آورد؟

لبخندمو جمع کردم و جدی گفتم : نیک زاد هستم...

_خانم نیک زاد...

پوزخندی زدم و گفتم : در ضمن لبخند من هیچ ربطی به شما نداشت

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : مشخصه

نفس حرصی کشیدم و از کنارش رد شدم که صداشو شنیدم.....

#پارت 17

نفس حرصی کشیدم و از کنارش رد شدم که صداشو شنیدم.....

_از دیدنت خوشحال شدم خانم...نیک زاد

حس تحقیر شدن بهم دست داده بود

لحنش تمسخرآمیز بود

برای اینکه منم حداقل ذره ای حرصش بدم تا دلم خنک شود خونسرد رومو

برگردوندم طرفش و گفتم : من آدم روکی هستم...پس از دیدنت خوشحال نشدم...

دستمو به نشونه بای بای براش تکون دادم و با خنده از اونجا دور شدم

پسره ی از خود راضی!

فکر کرده من مثل دخترای اطرافش هستم و آرزو دارم باهاش حرف بزنم؟

پوزخندی گوشه لبم نشست

...

سمت میز خودمون رفتیم و روی صندلیم نشستیم که آیدا گفت : چرا انقدر دیر کردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : داشتم با یکی حرف میزدم

هانیه با چشمای ریز شده پرسید : کی؟

گوشه لبم کمی به سمت بالا متمایل شد

اگر می فهمید با توفان حرف زدم چه عکس العملی نشون میداد؟

در حالی که قاشقم رو توی بستنی آب شده ام میزدم گفتم : با آقای رادفر

هانیه چند لحظه تو شوک رفت و بعدش با صدایی که کمی بالا رفته بود گفت :

چی؟؟؟ تو داشتی با توفان حرف میزدی؟...مگه اونم اینجاست؟

خندیدم و گفتم : آره اینجاست

آیدا که از همه جا بی خبر بود گفت : توفان کیه؟

هانیه با ذوق و شوق رو به آیدا گفت : وای نمیدونی چه پسر جیگریه این بشر

تو دانشگاه هست رشته اش روانشناسیه و هم کلاس هستیم خیلی عجیب و

مرموزه با کسی هیچ حرفی نمیزنه و هیچ دوستی نداره...میدونی با همین

کاراش دل خیلی از دخترارو برده...اصلا همین کاراش هست که جذابش میکنه

دیگه

آیدا خندید و گفت : اوه پس نیاز شد منم ببینمش..کجاست الان؟

بی حوصله گفتم : من چمیدونم کجاست.. من جلوی دستشویی دیدمش

هانیه خندید و گفت : دستشویی؟؟؟ آخه دستشویی هم شد جا؟

به لحن بامزه اش خندیدم و گفتم : جمع کن خودتو...

آیدا لحظه ای به گوشیش نگاه کرد و بعد رو به ما گفت : بچه ها مامانم پیام

داده که بیایم خونه...

نگاهی به ساعت کردم..ساعت 9 بود

چقدر زود گذشت!

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و گفتم : آره راست میگه دیگه بریم...
هانیه هم موافقت کرد

با برداشتن کیفمون از کافی شاپ زدیم بیرون
آیدا زنگ اهورا زد تا بیاد دنبالمون
از هانیه خواستم منتظر بمونه تا با اهورا برسونیمش اما مثل اینکه خودش
ماشین آورده بود....

#پارت 18

بعد از چند دقیقه اهورا با اون ماشین خوشگلش اومد دنبالمون
آیدا جلو نشست و من عقب
سلام آرومی کردم و در ماشین و بستم
جوابمونو داد و ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه حرکت کرد.....

:--:--:--:

با صدای مامان که داشت اسمم رو صدا میزد بیدار شدم
جون تکون خوردن نداشتم
خاله اینا دیشب تا دیروقت موندن برای همین الان حسابی خوابم میومد ولی
متاسفانه دانشگاه داشتم
کش و قوسی به بدنم دادم و روبه مامانم که داشت غر غر می کرد گفتم :
مامان جان امروزو بیخیال شو خوابم میاد
پتو از روم کشید و گفت : پاشو ببینم
خواب از سرم پریده بود

از حرص دندونام و روی هم فشردم و عصبی به سمت سرویس بهداشتی رفتم
و بعد از انجام عملیات مشغول پوشیدن لباسم شدم
بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون رفتم

_مامان..بابا کو؟

+سر کار

_خب حداقل منو میرسوند بعد میرفت

چشم غره ای رفت و گفت : مگه خودت پا نداری بری؟

لبامو روی هم فشردمو سمت در رفتم که صدای مامانم اومد : بیا صبحونت رو بخور بعد برو

_ نمیخوام مامان..خدافظ

بعد از این حرفم سریع از خونه بیرون رفتم و سمت دانشگاه رفتم

امروز از اون روزایی بود که اصلا حوصله هیچکسو نداشتم

...

چرا انقدر حیاظ اینجا خلوته

با شک گوشتیم و در آوردم و به ساعت نگاه کردم

با دیدن ساعت عصبی محکم توی پیشونی خودم زدم که صدای کسی پشت سرم اومد : آخی چی شده کوچولو

به اندازه کافی حرص خورده بودم و منتظر بودم یکی یه چیزی بهم بگه تا حسابی حرصم و سرش خالی کنم!

برگشتم طرفش و اول با دیدنش کمی تعجب کردم اما فوری عصبی گفتم : ببین آقای رادفر اینکه من چمه هیچ ربطی به شما نداره اوکی؟

خندید و همینطور که بهم نزدیک میشد با لحن تمسخر آمیزی گفت : وقتی عصبانی میشی خیلی جذاب میشی میدونستی؟

خواستم چیزی بگم که درد بدی توی معدم پیچید

درد معدم یه طرف

این پسره هم یه طرف!

یک ساعت زود اومدم هم یه طرف!

یعنی مامانم ساعت رو ندید که بگه الان زوده؟!!

عصبی گریدم : مزاحم نشید لطفا!!!

شونه ای بالا انداخت و گفت : اوکی

دوباره معدم درد گرفت

لعنتی زیر لب گفتم و سمت نیمکتی که اونجا بود رفتم و روش نشستم

آخه بگو دختره خنگ مرض داشتی صبحونه نخورده اومدی؟..

حسابی گشتم بود و دلم ضعف میرفت

دستم روی معدم گذاشتم و کمی خم شدم که صدای توفان از پشت سرم اومد

او هو..توفان!!!چه زودم دختر خاله شدم!!!

#پارت 19

_پس بگوو..پریود شدی که انقدر عصبی هستی...

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم : ت..تو چطور جرعت میکنی

همچین حرفی بزنی..خیلی بی ادبی..در ضمن من چون چیزی نخوردم معدم

درد میکنه اوکی؟ راضی شدی؟ حالا راهتو بکش برو وگرنه به حراست

دانشگاه خبر میدم!

خونسرد بدون اینکه توجهی به تهدیدم کنه دستشو توی کیفش برد و لقمه ای از

داخلش در آورد و گرفت طرفم

با اخم گفتم : نمیخوام

لبخند کجی زد و گفت : مطمئنی؟

آب دهنم و قورت دادم و نگاهی به لقمه کردم

گشتم بود اما اگر میمردم هم ازش چیزی نمیگرفتم بنابراین گفتم : مطمئناً آقای

رادفر

شونه ای بالا انداخت و لقمه رو داخل کیفش انداخت

فکر میکردم بیشتر اصرار کنه!

زیر لب گفتم : بیا و خوبی کن...

ایشی زیر لب گفتم و از جام بلند شدم و به سمت بوفه دانشگاه رفتم
کیک و آب میوه ای برای خودم گرفتم و خوردم که بالاخره کم کم بچه ها
اومدن و کلاسمون شروع شد.....

تو راه برگشت بودم که یه نفر رو چند متر اون طرف تر از خودم دیدم
کمی دقت کردم متوجه شدم توفانه
حتما خونه اش این طرفاست
به من چه

دیگه کم کم نزدیک خونه بودم اما توفان هنوزم جلو تر از من داشت راه
می رفت!

کمی فقط کمی کنجکاو شدم

سرشو برگردوند عقب که سریع خودم و پشت یه درخت قایم کردم

چند دقیقه که گذشت آروم از پشت درخت بیرون اومدم

آروم آروم پشت سرش رفتم تا جلوی خونه خودمون رسیدم اما اون هنوز داشت
میرفت!

اونجا که دیگه خونه ای نبود!

پس داشت کجا میرفت!

یهویی جرقه ای توی ذهنم زده شد!

جنگل!!!!

اونجا فقط جنگل بود

با کنجکاوی بیشتری دنبالش رفتم...

رو به روی جنگل وایساد

آروم آروم پشت درختی که اونجا بود قایم شدم

کمی سرمو عقب بردم که بتونم ببینمش

نگاه مشکوکی به دور و بر کرد و بعد که انگار مطمئن شد کسی اون اطراف نیست با کمال تعجب و حیرت وارد جنگل شد!

از شدت تعجب و حیرت دستمو جلوی دهنم گرفتم و ناخودآگاه هین بلندی گفتم که با صداش گرخیدم : کی اونجاست؟

ترسیده سمت خونمون دوییدم و خودم و داخل خونه پرت کردم

سر سری به مامان و بابا سلام کردم و با گفتن اینکه خسته سریع به طرف اتاقم رفتم و پنجره رو باز کردم و به اون طرفی که جنگل بود خیره شدم میگفتن هیچکس تا به حال اونجا نرفته!

چطور ممکنه!

همینطور که فکرم مشغول بود لباسام و عوض کردم و روی صندلی که توی اتاقم بود نشستم

توی این چند سالی که اینجا بودم هیچکس به جز من و آیدا به اون سمت نرفته و این خیلی خیلی عجیب بود!

#پارت 20

با تقه محکمی که به در خورد به خودم اومدم و از جا بلند شدم

سمت در رفتم و در رو باز کردم

مامان با لحن شاکی گفت : دختر مگه تو کری؟ ده بار صدات کردم؟

_شرمنده متوجه نشدم

مامان : بیا ناهارتو بخور

_میل ندارم

مامان : بیا میخوایم باهات حرف بزنیم

سرمو تکیون دادم و بدون هیچ حرفی دنبال مامانم رفتم

بابا و الینا سر میز نشسته بودن

کنار الینا نشستم و گفتم : چی شده؟

بابا قاشق و چنگالش و توی بشقابش گذاشت و انگشتاش رو توی هم قفل کرد و گفت : ببین دخترم ما مجبوریم برای یه کاری یک هفته ازت دور باشیم؟

با تعجب گفتم : چه کاری؟

اینبار مامان گفت : مادر بزرگت مریض شده و اصلا حالش خوب نیست برای همین قرار شد ما یک هفته بریم شیراز

تا حالا یک هفته از مامان و بابام دور نبودم و این برام سخت بود برای همین با ناراحتی گفتم : خب منم میام

بابا لبخندی زد و گفت : تو دانشگات تازه شروع شده...از درسات عقب بیفتی..در ضمن تو دیگه بزرگ شدی میتونی از پس خودت بر بیای!

درست میگفت...!

نمیتونستم درس و دانشگاهم و ول کنم و یک هفته برم شیراز

رو بهشون گفتم : مادر بزرگ حالش خوب میشه؟

بابا : ایشالا که خوب میشه

همینطور که با غدام بازی می کردم آروم لب زدم : کی میرین؟

بابا : امروز عصر ! اگه بخوای میتونی بری خونه خاله ات

نمیخواستم سر بار کسی باشم برای همین گفتم : نه همینجا میمونم..شاید بعضی وقتا دوستم بیاد پیشم

مامان : خوبه

لبخند کوچیکی زدم و گفتم : من میرم اتاقم

بابا : تو که چیزی نخوردی

من : گشتم نیست..

اینو گفتم و از پشت میز بلند شدم و سمت اتاقم رفتم

نمیدونستم توی این مدتی که تنها بودم باید چیکار کنم!

نمیگم هیچوقت تنها نبودم نه!

ولی حداقل یک یا دو روز فقط تنها بودم... اما الان یک هفته....

هم یجورایی میترسیدم هم خوشحال بودم که یه چیز جدیدیو میخوام تجربه کنم!.

#پارت 21

با صدا زدناى الينا از خواب بيدار شدم

چشمام و باز کردم که دیدم الينا بالای سرم ایستاده و با اون چشماى درشتش
داره نگاهم میکنه

وقتی دید بيدار شدم گفتم : مامان گفتم میخوایم بریم

لبخندى زدم و از جا بلند شدم

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و به صورتم آب زدم و بعد از اتاق بیرون رفتم

مامان و بابا چمدون به دست دم در وایساده بودن

سمتشون رفتم و گفتم : دارین میرین؟

بابا لبخندى زد و گفتم : آره دیگه الان بریم که زودتر برسیم

با لب و لوجه آویزون گفتم : دلم براتون تنگ میشه

بغلم کرد و روی موهام و بوسید و گفتم : ما هم دلمون برات تنگ میشه اما
زود زود میای باشه؟

سرمو به نشونه مثبت تکیه دادم و به سمت مامان رفتم و بغلش کردم

بعد از خداحافظی با مامان و بابا سمت الينا رفتم و صورتشو بوسه بارون کردم
و گفتم : دلم برات تنگ میشه

با چشماى اشكى گفتم : آجی تو نمیای؟

خندیدم و گفتم : نه من نمیتونم بیام

لب برچید و گفتم : آخه چرا؟

لپشو بوسیدم و بدون جواب دادن به سؤالش بغلش کردم و توی ماشین گذاشتمش

داخل یه کاسه بزرگ آب ریختم و چند برگ سبز داخلش انداختم

برای مامان و بابا دست تکون دادم و کمی عقب تر رفتم
ماشین که حرکت کرد اب رو پشت سرشون ریختم
تا وقتی که ماشین کاملاً ازم دور شد توی کوچه ایستادم و بعد وارد خونه شدم
نمیدونستم باید چیکار کنم
برم بیرون؟

یا زنگ هانیه بزنم بیاد؟
تنهایی هم بد دردیها
آدم نمیدونه چیکار کنه
گوشیم و در آوردم و آهنگ شادی گذاشتم و تصمیم گرفتم برای خودم یه کیک
آماده کنم
همینطور که با آهنگ زمزمه میکردم و قرهای ریز میدادم وسایل کیک رو
آماده کردم
بعد از درست کردم خمیر کیک اون رو داخل قالبی که شکل قلب بود ریختم و
داخل فر گذاشتم

حدود 20 دقیقه باید داخل فر باشه
اومدم برگردم عقب که یه چیزی با سرعت از پشت پنجره آشپزخونه رد شد
با ترس به پنجره نگاه کردم ولی هیچی نبود
احتمالاً باز خیالاتی شدم
با این فکر خودم و آروم کردم و سعی کردم به اون چیز سیاهی که مثل باد رد
شد فکر نکنم....

#پارت 22

بعد از 20 دقیقه کیک رو از داخل فر در آوردم
هووووم ظاهرش که خوشمزه بود گذاشتمش روی کابینت تا یکم خنک بشه و
بعد مشغول درست کردن چایی شدم

- - - -

بعد از خنک شدن کیکم و درست شدن چاییم مشغول خوردن شدم
حوصلم سر رفته بود و نمیدونستم چیکار کنم
با یه تصمیم ناگهانی از سر جام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم
لباس ساده ای پوشیدم و از خونه زدم بیرون و ناخودآگاه سمت جنگل رفتم
پشت سیم های خار داری که دور تا دور جنگل بود ایستادم اروم دستمو به
حصار ها زدم که سوزش بدی توی دستم پیچید
ارتفاع سیم ها زیاد نبود و میشد روشنون پرید
به داخل جنگل نگاه کردم
فقط شب ها ترسناک بود
به نظر من خیلی هم زیبا بود
عقب عقب رفتم و بعد با سرعت سمت سیم های خاردار رفتم و روشنون پریدم
که دستم محکم به سیم برخورد کرد و خون ازشون سرازیر شد
آخی گفتم و جای زخم شده دستم و فشردم.
اونقدر خوشحال بودم که نخوام به خونی شدن دستم فکر کنم
باورم نمیشد بالاخره اومدم این طرف حصار ها
از وقتی که به این خونه اومدیم حدود 12 سال می گذشت!
هر روز عصر پشت این حصار ها میومدم و به این جنگل نگاه میکردم و به
این فکر میکردم آیا واقعا داخل این جنگل جن و ارواح زندگی می کنند؟
کمی استرس داشتم ولی با نفس عمیقی که کشیدم استرس رو از خودم دور
کردم
آروم آروم قدم برداشتم و از بین این درخت ها گذشتم که ناگهان یه صدای
ملایم توی گوشم پیچید
عجب آواز زیبایی!

خواستم به سمت صدا برم ولی میترسیدم که گم بشم
اما این صدا اونقدر زیبا بود که منو مجذوب خودش می‌کرد!
یه جورایی کنجکاو بودم ببینم صدای چیه؟
یعنی ممکنه اینجا کسی باشه؟
شایدم یه کسی اینجا باشه و داره ساز دهنی میزنه یا شایدم گیتار...
اما این صدا رو تا حالا هیچ جا نشنیده بودم و بعید میدونم صدای گیتار یا ساز
باشه!
تمام سعیم و کردم و برگشتم
با اینکه دلم میخواست سمت صدا برم اما برگشتم!
دوباره از روی حصار ها پریدم و از جنگل خارج شدم
تا از جنگل خارج شدم صدا قطع شد!
عجیب دلم میخواست دنبال اون صدای جذاب و دوست داشتنی برم اما نباید این
کارو میکردم
ممکن بود اونجا برام خطرناک باشه یا شایدم ممکن بود حیوان های وحشی
اونجا زندگی کنند
به سختی از جنگل فاصله گرفتم و سمت خونه رفتم.....

#پارت 23

2 روز بعد....

با صدای یه موزیک ملایم از خواب بیدار شدم
نگاهی به گوشیم کردم ساعت 2 شب بود!
این صدا از کجا بود؟
دستی به چشمای خواب الودم کشیدم و بعد از چند ثانیه این صدا رو یادم اومد!
همون موزیک زیبا و ملایمی که دو روز پیش داخل جنگل شنیده بودم

تعجب کرده بودم!

چطوری صدایش تا اینجا میومد؟

عجیبیه و یکم..ترسناک

پتو. رو از روی پام کنار کشیدم و رفتم پشت پنجره

با دستای لرزونی که به خاطر هیجان بود آروم پنجره رو باز کردم

اون صدا هنوز میومد

عجیب کنجکاو بودم منبع این صدای جذاب و گیرا رو پیدا کنم!

اگر این موقع شب میرفتم ممکن بود آسیب ببینم؟

فکر نکنم!

خیلی شجاع نیستم اما ترسو هم نیستم...منظورم اینه که مثل دخترای لوس از

تاریکی و این چیزا نمی‌ترسم!

با تردید از جا بلند شدم و سمت کمد لباسیم رفتم مانتو مشکیمو در آوردم و

روی تی شرت عروسکیم انداختم

شلوارم که خوب بود

شال سفیدی روی سرم انداختم و چراغ قوه ام رو برداشتم و با نفس عمیقی

دستگیره در رو کشیدم و از اتاق بیرون رفتم

قبل از اینکه از خونه خارج بشم یه لیوان آب خوردم و بعد از خونه بیرون

رفتم

چراغ قوه ام و روشن کردم و با استرس آروم آروم به سمت جنگل رفتم تا

بتونم منبع این موزیک ملایم رو پیدا کنم!

پشت حصار ها ایستادم و با ترس خاصی به داخل جنگل نگاه کردم

خیلی تاریک و وحشتناک بود

اما انگار این موزیک ملایمی که توی گوشم می‌پیچید کمی به من جرعت میداد

و از وحشتم کم می‌کرد

قبل از اینکه پشیمان شوم از حصار ها فاصله گرفتم و مثل دفعه قبل از روی حصار ها پریدم و پا به جنگل گذاشتم...

چراغ قوه ام را روشن کردم و کمی اطراف را دید زدم تا مطمئن بشم خطری مرا تهدید نمی‌کند!

میترسیدم که جلوتر بروم و گم بشم برای همین کمی تردید داشتم و کم کم داشتم پشیمان میشدم

نمیدونم چرا اما یهوایی ترس بدی به دلم افتاد

من این موقع شب در یک جنگل تاریک! واقعا ترسناک بود!

حس میکردم این من نبودم که به این جنگل اومدم!

مسخره هست اما انگار یه نیرویی من و تا اینجا کشوند

با صدای خش خش برگ ها با ترس سمت صدا برگشتم!

انگار یه کسی داشت به این سمت میومد

اینو از خش خش برگ ها متوجه شدم!

انگار که یه کسی روی برگ ها راه می‌رفت و باعث خش خش آنها میشد!

کمی ترسیده بودم!

البته کمی نه!

خیلی ترسیده بودم

آروم آروم به سمت حصار ها رفتم و سعی کردم صدایی از خودم در نیارم

برای همین روی نوک پا ایستادم و پاورچین پاورچین سمت حصار ها رفتم

از اول هم اینجا آمدم درست نبود!

#پارت 24

همینطور که سمت حصار ها میرفتم نمیدونم چه چیزی زیر پام گیر کرد و من با کمر روی یه سنگ فرود آمدم

اخ بلندی گفتم که حس کردم اون کسی که داشت میومد این سمت از حرکت ایستاد

سعی کردم از جا پاشم ولی هر دفعه درد بدی توی کمرم می پیچید
دستم روی زمین گذاشتم و دوباره سعی کردم بلند بشم اما یهویی نگاهم به یه جفت کفش مشکی خورد که دقیقاً جلوی من ایستاده بود
لرز بدی توی تنم نشست و سعی کردم سرمو بالا بگیرم

اما اونقدر تاریک بود که نتونستم صورتشو ببینم
اومدم جیغ بزنم که شاید یه کسی این اطراف باشه و بیاد نجاتم بده اما با قرار گرفتن دستش جلوی دهنم نتونستم

صدای خشن و کلفتش بیشتر منو ترسوند : اینجا چه غلطی میکنی؟
عجب احمقیه الان انتظار داره با وجود اینکه دستش جلوی دهنمه جوابش و بدم؟

گاز محکمی از دستش گرفتم که بدون اینکه اخ بگه دستشو جلوی دهنم برداشت و بازوم و گرفت و بلندم کرد

چون یهویی بلندم کرد کمرم درد بدی توش پیچید و جیغ بلندی زدم
سعی کردم بازوم و از دستش بیرون بکشم ولی با فشاری که بهش داد حس کردم نفسم رفت

همینطور که سعی می کردم بازوم و از دستش بیرون بکشم با صدای لرزون اما محکم گفتم : دستمو ول کن عوضی
صدای پوزخندشو به وضوح شنیدم!

_وقتی نصف شب به این جنگل اومدی باید به اینجاهاش هم فکر میکردی!
دوباره جیغ بلندی کشیدم که یهویی ستم برگشت و من تونستم صورتشو ببینم
چقدر زشت بود و ترسناک

اگه این آدم توی این جنگل باشه پس ممکنه کسای دیگه هم توی جنگل باشن!

با این فکر چشمام و بستم و شروع کردم به جیغ و داد کردن و کمک خواستن!!

چشمام و که باز کردم با دیدن صورتش سخته کردم
چشماش سرخ شده بود و صورتش یه جوری شده بود
اصلا قابل توصیف نبود

فقط میتونم بگم مثل یه هیولا شده بود

دهنشو که باز کرد با دیدن دندون های نیشش از ترس سمت بیهوشی رفتم
خیلی خیلی یهویی پامو بالا بردم و محکم به وسط پاش زدم که کمی فقط خم شد
و من و به عقب پرت کرد که دوباره با کمر خوردم زمین!
با نعره بلندی سمتم اومد که یهو یه نفر دیگه سمتش اومد و جوری هلش داد که
ده متر اون طرف تر افتاد

با بهت به کسی که اینکارو کرده بود نگاه کردم که سمتم اومد و آروم روی
پاش نشست

دستشو که سمتم آورد خودمو عقب کشیدم و توی خودم جمع شدم که گفت :
کاری باهات ندارم میتونی راه بیای؟

حس میکردم اگه یه کلمه حرف بزنم بغض میشکونه

برای همین سرمو به نشونه نه تکون دادم که دستشو دور بازوم انداخت و سعی
کرد جوری که دردم نیاد بلندم کنه

اگه توی این وضعیت نبودیم حتما با سوالام خفش میکردم!

بعد از چند دقیقه جون کندن تونستم از جام پاشم اما نمیتونستم صاف راه برم
یهو با یادآوری یه چیزی از حرکت وایسادم و وای آرومی زیر لب گفتم که
اون پسر رو بهم گفت : چی شد؟

آروم لب زدم : نمیتونم از حصار ها بپریم

به چشمام نگاه کرد و گفت : برای چی اومدی اینجا؟

جوابی نداشتم بهش بدم

مسخره نبود اگه میگفتم یه صدایی شنیدم؟

بدون اینکه به سؤالش جواب بدم پرسیدم : تو کی هستی؟

صورتش و با یه دستمال مشکی پوشونده بود و فقط چشماش پیدا بود

_ نفهمی بهتره حالا هم باید برگردی خونتون!

کلافه گفتم : گفتم که نمیتونم از حصار ها بپرم

بدون توجه به حرفم سمت حصار ها رفت و با یه حرکت حصار ها رو از وسط پاره کرد.

با چشمای گشاد شده به این صحنه نگاه کردم

امکان نداشت بتونه همچین کاری کنه!

اون حصار ها خیلی تیز بودن و الان قطعاً باید دستاش نابود میشدن

حتی یه اخ هم نگفت!

با تعجب گفتم : چطوری این کارو کردی؟

نگاهم کرد و گفت : دیگه داری خیلی سوال میپرسی سریع تر برو

از جنگل که خارج شدم اون هنوز پشت حصار ها داشت نگاهم می‌کرد

قبل از اینکه دور تر بشم سمتش برگشتم و گفتم : قبل از اینکه از اینجا برم باید

یه سوال بپرسم...مگه نمیگفتن توی این جنگل جن و ارواح زندگی می‌کنند پس

شما اینجا چیکار میکنین؟

کمی مکث کرد و بعد گفت : جن و ارواح اینجا زندگی نمی‌کنند ما اینجا زندگی

می‌کنیم!

نمیتونستم باور کنم

یعنی این همه سال کسایی هم بودن کل توی جنگل زندگی می‌کردند؟

پس چرا همه فکر میکردن اینجا جن و ارواح زندگی میکنه؟

یعنی از بودن این آدمایی که اینجا زندگی میکنن خبر نداشتن؟

با صدایش از فکر در اومدم : به نفعته هیچکس اینو ندونه وگرنه کارت ساخته هست فهمیدی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و سمت خونه رفتم..

#پارت 25

با استرس در خونه رو باز کردم و وارد شدم

در رو سه تا قفل کردم و تمام چراغ های خونه رو روشن کردم

روی تخت خوابیدم و پتو رو کشیدم روی سرم

حس میکردم اگه یه قسمت از بدنم بیرون از پتو باشه همون آدم ترسناکه پیدام میکنه

اونقدر ذهنم درگیر این اتفاقات اخیر بود که نفهمیدم کی چشمم گرم شد و خوابیدم

.

با صدای زنگ گوشیم که داشت خودشو جر میداد از خواب قشنگم بیدار شدم

نگاهی به گوشیم کردم مامان بود

سریع جواب دادم

_الو سلام مامان

+سلام دختر قشنگم خوبی؟

_ممنون مامان جون شما خوبین مادر بزرگ حالش خوبه؟

+آره عزیزم بهتره..تو خوبی؟ مشکلی چیزی نداری؟ اگه پولی چیزی لازم داشتی بگو

_نه مامان جون من چیزی لازم ندارم مشکلی هم ندارم همه چیز خوبه الانم میخوام آماده بشم برم دانشگاه

+باشه مراقب خودت باش

_شما هم همینطور خدافظ

+خدافظ

گوشی رو قطع کردم و روی عسلی گذاشتم
دست و صورتم و شستم و سمت کمد رفتم
مانتو مشکی که تا زانوم بود رو همراه کمر بند ظریف طلاییش رو برداشتم
شلوار لول مشکیم رو برداشتم و مشغول پوشیدن شدم
بعد از پوشیدن لباسام خودم و توی آینه برانداز کردم
نصف زیبایی مانتو به همون کمر بند ظریفش بود که وقتی می بستمش کمر
باریک و ظریفم و خوب نشون میداد
موهای بلندم رو که تا زیر کمرم می رسید شونه کردم و گیس کردم
جلوی موهام و مرتب کردم و مقنعه مشکیم رو پوشیدم
کرم ضد آفتابی زدم و بعد از زدن رژلب کمرنگی از اتاق بیرون رفتم
باید حتما برای خریدن ماشین به بابا بیشتر اصرار کنم تا زودتر برام بخره!
یه لیوان شیر خوردم و بعد از قفل کردن در خونه از خونه خارج شدم.
ذهنم مشغول دیشب بود!
اون مردی که منو نجات داد به نظر خیلی مرموز میومد!
چشماش!
چشماش خیلی نافذ و گیرا بود!
توی تاریکی برق میزد و وقتی که جلوی پام زانو زد متوجه شدم چشماش توی
مایع های خاکستریه!
شاید آبیه!
نمیدونم...
هیچی نمیدونم و این ندونستن اذیتم می کرد!

#پارت 26

وارد دانشگاه شدم که چشمم به هانیه خورد
به طرفم اومد و با لبخند سلام کرد که متقابلا جوابشو با لبخند دادم
باهم همقدم شدیم و آروم آروم به سمت کلاس حرکت کردیم
همون موقع چشمم به توفان خورد و اون صحنه ای که به جنگل رفت از جلوی
چشمم رد شد!

دوست داشتم سمتش برم و ازش بپرسم که توی اون جنگل چیکار داشت
اما میترسیدم ضایعم کنه و بگه به من ربطی نداره!
سنگینی نگاهم و حس کرد و ستم برگشت و با اون چشمای خاکستری و
نافذش بهم نگاه کرد
کمی مکث کردم و بعد نگاهم و ازش گرفتم و وارد کلاس شدم

کلاس اولم که تموم شد از کلاس خارج شدم و سمت کلاس هانیه رفتم
پشت درش ایستادم و منتظر بودم که بیاد بیرون
بعد از چند ثانیه بالاخره تشریفشو آورد
باهم به سمت نیمکتی که اون گوشه حیاط بود رفتیم و نشستیم
همون موقع چند تا پسر دیگه هم روی نیمکت کناری ما نشستن و با کمال
تعجب توفان هم بین اون پسرا بود!
مگه نمیگفتم هیچ دوستی نداره؟
هانیه : اون توفان نیست؟؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم : آره خودش.. که چی؟
_خب اون که هیچ دوستی نداشت
خندیدم و گفتم : حالا داره

فاصله اشون با ما زیاد نبود و میشد تقریبا صداشون و تشخیص داد

با ضربه ای که به کمرم خورد جیغ خفیفی کشیدم
برگشتم به طرف کسی که اینکارو کرد
هانیه بود!

سوزش اشک رو توی چشمم حس میکردم
از دیشب تا حالا کمرم هنوز درد خفیفی داشت اما با ضربه ای که هانیه بهش
زد درد توی بند بند وجودم پیچید

هانیه یهو با نگرانی گفت : چی شد المیرا؟
همینطور که لبامو و به هم فشار میدادم به سختی گفتم : چیزی نیست
حالا دیگه توجه پسرا هم به ما جلب شده بود

هانیه : ولی من که آروم زدم!
به سختی لبخندی زدم و گفتم : میدونم تقصیر تو نیست! دیشب خوردم زمین
کمرم درد گرفت

هانیه : وای ببخشید نمیدونستم
من : مهم نیست

با کمک هانیه از جا بلند شدم و با هم به سمت کلاس بعدیمون رفتیم....
وارد کلاس که شدم تازه یادم اومد استادمون گفته بود که یه نقاشی توی خونه
بکشیم و من به کل یادم رفته بود!

دونه دونه نقاشی بچه ها رو می گرفت که رسید به من
لبخند هیزی زد و با نگاهی با سر تا پام گفت : نقاشی شما رو میتونم ببینم؟
لبمو گاز گرفتم و گفتم : من یادم رفت بکشم

قبل از اینکه حرفی بزنه فوری گفتم : ولی الان میتونم بکشم!
یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت : مطمئنی؟
با اطمینان سرمو تکون دادم و گفتم : آره

همینطور که به سمت میز بعدی میرفت گفت : باشه پس بکش تا پایان کلاس وقت داری!

بی حوصله سر تکون دادم و وسایلم و در آوردم
حالا مونده بودم چی بکشم که یهو یاد یه چیزی افتادم!

.....

بعد از اتمام نقاشیم با لذت بهش نگاه کردم
عالی شده بود!

نقاشی اون مرد سیاه پوش با اون ماسک مشکیش!
و مهم تر از همه چشماش!
چشمای خاکستری و براقش!

#پارت 27

$\frac{1}{2}$ $\frac{1}{3}$ $\frac{1}{4}$ $\frac{1}{5}$ $\frac{1}{6}$ $\frac{1}{7}$

با هانیه خدافظی کردم و پیاده به سمت خونه رفتم
بعد از کمی صحبت کردن با مامان و بابا مشغول درست کردن ناهار شدم
زیر گاز و کم کردم و از آشپزخونه خارج شدم که بلافاصله گوشیم زنگ
خورد

سمت گوشیم رفتم و اونو از روی میز برداشتم
اسم هانیه روی گوشی خودنمایی می‌کرد
لبخندی زدم و گوشی و جواب دادم و کنار گوشم گذاشتم
الو

+ الو سلام المیرا خونہ ای؟

آرہ چطور؟

+اوکی یس من دارم میام اونجا

_باشه بیا..ناهار خوردی؟

+نه الان میخوام بخورم

_نمیخواد بخوری بیا اینجا با هم بخوریم.. من درست کردم

+مزاحم نشم

_گمشو بابا منتظرتم

+باشه الان میام خدافظ

_خدافظ

گوشیو خاموش کردم و روی مبل انداختمش و دوباره سمت آشپزخونه برگشتم
و مشغول پهن کردن سفره و چیدن غذا شدم

بعد از حدود نیم ساعت صدای زنگ در اومد

بدون نگاه کردن به آیفون در رو باز کردم چون مطمئن بودم هانیه هست

با صدای جیغ جیغو هانیه که داشت سلام می کرد لبخندی روی لبم نشست

با صدای بلندی گفتم : انقدر جیغ نزن اینجا!

هانیه ای بعد توی آشپزخونه ظاهر شد

خواست به غذا سیخونک بزنه که با قاشقی که دستم بود به پشت دستش زدم و

گفتم : اول برو دستاتو بشور بعد بیا

ایشی گفتم و رفت سمت سرویس بهداشتی

بعد از خوردن غذا تصمیم گرفتیم بریم این اطراف دور بزنیم

میخواستم بهش جنگل رو نشون بدم

فک نکنم اشکالی داشته باشه!

لباس مناسبی پوشیدم و با هم از خونه خارج شدیم

همینطور که در خونه رو قفل میکردم گفتم : میخوام ببرمت جنگل!

با چشمای گشاد شده گفتم : کدوم جنگل؟

با بی تفاوتی گفتم : همون جنگل معروف دیگه!

با شک پرسید : کدوم؟

پوفی کشیدم و گفتم : یعنی تو نمیدونی؟ همون جنگله که (لحنمو تمسخر آمیز کردم و گفتم) میگن داخلش جن و ارواحه!

به وضوح رنگش پرید و گفت : برو بابا مگه عقم و از دست دادم بیام اونجا؟

خندیدم و گفتم : نگو که ترسیدی

_معلومه که ترسیدم!

+اینو به همه گفتم به تو هم میگم! جن و ارواح همش تو قصه ها و داستان هاست! من نمیگم وجود نداره! اما اینجا نیست من مطمئنم

_ولی میگن شبها داخلش صدا میاد

+چطوری صدا میاد که من نمیشنوم؟ من شب و روز جام جلوی اون جنگله

هنوز برای اومدن تردید داشت

دستشو گرفتم و قبل از اینکه باز بخواد حرفی بزنه دستشو کشیدم و سمت جنگل

#پارت 28

مثل همیشه پشت حصار ها ایستادم و به داخل جنگل نگاه کردم

گویا هانیه تا حالا این جنگل رو ندیده! اینو از چشمای کنجکاوش که داره به جنگل نگاه میکنه فهمیدم!

با صدای هانیه از فکر در اومدم : یه سوال میپرسم راستشو بگو

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و منتظر شدم سوالشو بگه : تا حالا داخل جنگل رفتی؟

زبونمو روی لبم کشیدم و آروم زمزمه کردم : آره

بعد از این حرفم یاد حرف اون پسرک سیاه پوش افتادم که گفته بود هیچکس نباید بفهمه که من اونارو دیدم!

ولی من فقط گفتم که داخل جنگل رفتم نگفتم که کسیو دیدم پس جای نگرانی وجود نداره!

_واقعا تو چطور تونستی بری داخل یه جنگلی که هیچکس تا حالا نرفته؟ اصلا چیزیت نشد؟ کسی اونجا نبود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : فعلا که سالمم در ضمن کسی هم اونجا نبود!.

کمی با تردید بهم نگاه و کرد و سپس نگاهشو ازم گرفت

قدم زنان جلو تر رفتم و کمی از هانیه فاصله گرفتم که صدای خش خش برگ ها توجهمو جلب کرد

سریع برگشتم به طرف هانیه ببینم چیزی فهمیده یا نه که دیدم اونقدر غرق فکر کردن و دید زدن جنگله که حتی متوجه نشده من ازش فاصله گرفتم!

دوباره نگاهمو به همونجا که ازش صدا اومد دوختم که نگاهم توی نگاه خاکستری رنگی قفل شد...

بی حواس خواستم جیغ بزنم که سریع گفت : اگه صدات در بیاد همینجا میکشمت

منم خیلی شیک دهنمو بستم و بهش نگاه کردم و آروم زمزمه کردم : تو اینجا چیکار میکنی

ماسکی که روی صورتش بود و کمی بالا تر کشید و نگاهی به هانیه کرد و دوباره نگاهشو به من دوخت و گفت : میدونم باهات چیکار کنم تا بفهمی سرپیچی کردن از حرفای من چه عواقبی داره!

با چشمای گشاد شده گفتم : مگه من چیکار کردم؟

با چروک شدن گوشه چشمش متوجه لبخند کجش شدم!.

خواستم باز چیزی بگم که با سرعتی باور نکردنی غیب شد

اومدم صداش بزنم که صدای هانیه رو شنیدم : المیرا بیا بریم دیگه!

#پارت 29

به سمت هانیه رفتم و گفتم : بریم

کمی استرس داشتم و ترسیده بودم!

مگه چیکار کرده بودم؟

شاید داشت شوخی می‌کرد؟

ولی اون پسر مرموز و خشن رو چه به شوخی کردن!

اونقدر فکرم درگیر بود که حتی نفهمیدم چطوری و کی هانیه رفت خونشون!.

حالا خودم تنهای تنها بودم و با یه دنیا ترس و استرس!

صدای زنگ گوشیم که بلند شد پریدم تو هوا چشمام و روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم و گوشیم و برداشتم

اسم عمو آراز روی گوشی خودنمایی می‌کرد

عمو آراز پسر ارشد خانواده بود و همه ی خانواده بهش احترام خاصی میزاشتند!

دکمه سبز رنگ گوشی رو لمس کردم و کنار گوشم گذاشتم : الو سلام عمو جون!

_سلام المیرا جان خوبی؟

+ممنونم شما خوبین زن عمو خوبه؟

_ما هم خوبیم...شنیدم مامان و بابات رفتن شیراز تو چیزی لازم نداری؟

+نه ممنون عمو جون همه چی خوبه چیزی لازم ندارم

_اگه میخوای بیا خونه ما این چند روز..

هم نمیخواستم سر بارشون باشم و هم با وجود شهریار نمیشد!

+ممنون عمو جون مزاحم شما نمیشم اینجا راحت ترم

_هرجور دوست داری هروقت خواستی میتونی بیای در خونه ما همیشه به روت بازه دخترم! اگه چیزی هم لازم داشتی به امینه حتما بگو

امینه زن عموم بود و خیلی زن مهربون و خونگرمی بود!

+ممنون عمو شما لطف دارین!

_فعلا کاری ندارم المیرا جان؟

+نه عمو جون برین به سلامت

_خدافظ

+خدافظ

گوشی رو قطع کردم و روی مبل پرت کردم

دستی توی موهای بلندم کشیدم و با استرس توی پذیرایی قدم میزد

هر لحظه منتظر بودم یه اتفاق بیفته!

از حرفاش ترسیده بودم

کار هام رو از صبح مرور کردم ببینم مگه چه کار بدی کردم!

اما هیچی به ذهنم نمیرسید که نمیرسید!

#پارت 30

ساعت 11 شب بود اما من هنوز توی سالن نشسته بودم و به کار های امروزم

فکر میکردم!

حرف اون پسرک سیاه پوش حسابی ذهنم و درگیر خودش کرده بود

درگیر اون چشمای مرموز و جذابش

حس میکردم چشمام داره از کاسه در میاد

حسابی خوابم میومد و چشمام میسوخت

پوفی کشیدم و بالشتی که توی بغلم بود رو روی زمین پرت کردم و از جا بلند

شدم و سمت اتاقم رفتم که با شنیدن صدای زنگ خونه از حرکت ایستادم و با

تعجب به در خونه نگاه کردم

این موقع شب کی میتونست باشه؟

از ایفون بیرونو نگاه کردم ولی هیچکس نبود

با دستای لرزوم گوشی ایفون رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم

هیچ صدایی نمیومد

با صدای لرزون گفتم : بله؟

همون موقع صدای آشنایی توی گوشم پیچید : بیا بیرون!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : شما؟

پوزخند صدا داری زد و گفت : بهتره با زبون خوش بیای بیرون وگرنه
مجبورم به زور بیارمت!

دیگه از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم

یعنی باید باور کنم اون پسرک سیاه پوش مرموز الان پشت در خونه ما هست؟

و منتظره من برم پایین و من و خفت کنه؟

دوباره گفتم : مگه من چی کار کردم؟

اینبار صداش خشن شد : کاریت ندارم بچه بیا بیرون وگرنه خودم میام داخل!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم : مثلاً چطوری میخوای بیای تو؟

اینبار صداش مرموز شد و گفت : خودت میبینی الان!

و بعد از این حرفش دیگه صداش نیومد...

امکان نداشت بتونه بیاد تو!

اصلاً هیچ راهی نبود!

شونه ای بالا انداختم و برگشتم عقب که خوردم به یه چیزی... شایدم به یه
کسی!

جیغ بلندی از ته دلم کشیدم و رفتم عقب

با بهت به همون پسر سیاه پوش مرموز نگاه کردم و با تته پته و ترس زمزمه
کردم : تو.. تو چطوری...

قبل اینکه حرفم تکمیل بشه گفت : الان این حرفارو بزار کنار!

با قدمای خونسرد اومد طرفم که رفتم عقب

گلدونی که روی میز بود رو برداشتم و خواستم به طرفش بندازم که با سرعتی
باور نکردنی گلدون و از دستم گرفت

دوباره جیغ بلندی زدم و اینبار با صدایی که با بغض مخلوط بود گفتم : چیکارم
داری؟

با صدای جدی گفت : چرا دوستت رو امروز اونجا آوردی هوم؟ بهش چی
گفتی؟ مگه بهت نگفتم هیچکس نباید بفهمه ما اونجاییم..ها؟؟؟؟

ها آخرش و با داد گفت که با بغض و صدای لرزون گفتم : به...به خدا هیچی
بهش نگفتم..فقط آوردمش جنگل رو ببینه

دوباره یه قدم جلو اومد که باز یه قدم عقب رفتم

_چرا همیشه میای جلوی اون جنگل؟

آب دهنمو قورت دادم و صادقانه گفتم : خ..خب چون خوشم میاد!

_اون شب چرا اومدی توی جنگل؟

زمزمه کردم : همینجوری

_دروغ نگو!..

+دروغ نمیگم دست از سرم بردار..اصلا تو چطوری اومدی داخل خونه؟

اصلا خودت توی جنگل چیکار میکردی؟

بدون جواب دادن به سوالا به طرفم اومد و قبل از اینکه برم عقب سریع بازوم
و گرفت و منو طرف خودش کشید و به چشمام نگاه کرد

چشمای خاکستریش عجیب آشنا بود ای کاش میتونستم پشت اون ماسک مزاحم
و ببینم تا بفهمم این غریبه آشنا کیه! !

با صدای آروم توی صورتم غرید : اگر فهمیدم که چیزی به کسی گفتی اون
زبونت و از حلقومت میکشم بیرون! باهات شوخی ندارم..(صداشو تمسخرآمیز
کرد و گفت)المیرا کوچولو

تعجب کردم!

اسمم و از کجا میدونست؟

سوالم و به زبون آوردم : اسمم و از کجا میدونی؟
با صدای آرومی گفت : من تورو از وقتی که بچه بودی می‌شناختم المیرا..شب
و روز جات جلوی اون جنگل بود!
با بهت و حیرت بهش نگاه کردم..قبل از اینکه باز سوالی بپرسم سمت اتاقم
رفت!
با تعجب سریع دنبالش رفتم که با دیدن پنجره باز متوجه شدم از پنجره اومده!
داشت از پنجره بیرون میرفت که یهو چشمش به کتابخونه ام افتاد!...

#پارت 31

به طرف کتابخونه ام رفت و کتابی از داخلش در آورد
با تعجب به کاراش نگاه میکردم
با ترس زمزمه کردم : چیکار میکنی برو بیرون
با دقت به کتابی که دستش بود نگاه کردم.
کتاب الماس جادویی!
سریع رفتم طرفش و کتاب و از دستش گرفتم و گفتم : از اینجا برو..خواهش
میکنم
بدون اینکه جوابی بهم بده کمی به صورتم نگاه کرد و بعد ماهرانه از پنجره
پرید بیرون
سریع به طرف پنجره رفتم و اونو بستم..
کتاب و سر جاش گذاشتم و روی تختم نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم و سعی
کردم آروم باشم تا کمی از تپش قلبم کمتر بشه
روی تختم دراز کشیدم و پتو روی سرم کشیدم

به ساعت نگاه کردم..ساعت 7 صبح بود اما خواب به چشمم نمیومد!.

چطور ممکن بود من و بشناسه؟

اونم از بچگی؟

نمیتونستم حرفا و کاراش رو هضم کنم!

از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم

بعد از خوردن صبحونه مشغول پوشیدن لباس شدم

بعد از برداشتن وسایل های نقاشیم از خونه خارج شدم و با استرس سمت دانشگاه رفتم

بعد از اینکه اون پسر دیشب به خونه من اومد حس میکردم همه جا دنبالمه که اگر دست از پا خطا کردم همونجا دلم و بیاره

خسته از این افکار بی سر و ته سرمو به دو طرف تکیه دادم تا این فکر از سرم بیرون بره

وارد دانشگاه که شدم دستی محکم به کمرم خورد که اخ نسبتا بلندی گفتم

شاکی سمت هانیه برگشتم و بهش توپیدم : مگه مرض داری هانیه؟

بیخیال خندید و گفت : فعلا خفه شو بیا بریم کلاسمون شروع شد

چشم غره ای بهش رفتم و باهم سمت کلاس رفتیم

همینطور که میرفتیم چشمم به توفان خورد که داشت با یه لبخند مرموز نگاهم میکرد

یجوری خاصی نگاهم میکرد

چشمامو ریز کردم و مشکوک بهش نگاه کردم که دست به سینه به دیوار تکیه داد و همینطور خیره خیره نگاهم میکرد

با چیزی که توی پهلوم فرو رفت از جا پریدم و با حرص رو به هانیه گفتم : چرا میزنی هانیه چته؟

هانیه اشاره ای به توفان کرد و گفت : ببین چطور نگاهت میکنه! اولین نفری هستی که نگاه توفان نصیبت میشه

الان باید خوشحال باشم که اولین نگاهش نصیب من شده؟

اصلا چرا من باید خوشحال باشم؟

چرا یه چیزی توی وجودم لرزید؟

بی توجه به حرفای هانیه که داشت با ذوق از نگاه های توفان حرف می زد
سمت کلاس رفتم و رو به هانیه گفتم : این حرفاتو تمومش کن هانیه..من کلاسم
دیر شده باید برم خدافظ

بدون اینکه منتظر خدافظی هانیه بمونم وارد کلاس شدم و سر جام نشستم که
یکی از دخترا تیکه پروند : اوه خانم عملی هم تشریف آورد

با این حرفش همه ی دخترا خندیدن

بی توجه به حرفاشون هذفوری رو توی گوشم زدم و آهنگی پلی کردم تا صدا و
حرفای بی معنیشون رو نفهمم!...

#پارت 32

با حس اینکه کسی کنارم نشسته هذفوری رو در آوردم و رومو طرفش
برگردوندم

یه پسر با تیپ و قیافه معمولی همراه با لبخند بسیار چندان روی لبش!

همینجوری خیره خیره نگاهش کردم تا شاید از رو بره اما نرفت

هنوز داشت نگاهم می کرد و این منو عصبی می کرد

کلافه پرسیدم : چیزی میخواین آقا؟

انگار تازه به خودش اومده باشه سر تا پامو نگاهی انداخت و با همون لبخند
چندان گفت : چیزی نمیخوام خانومی

عوق

چندان

با چندان بهش نگاه کردم که کمی جا خورد

اومد چیزی بگه که استاد بالاخره وارد کلاس شد و درس و شروع کرد!

بعد از دقایقی کسل کننده کلاس به پایان رسید

یک کلاس دیگه داشتیم که حدودا یک ساعت دیگه شروع می شد

با هانیه به سمت بوفه رفتیم و بعد از خریدن یه دونه کیک همراه با آبمیوه روی یکی از نیمکت ها نزدیک به بوفه نشستیم و مشغول خوردن و حرف زدن شدیم

زمان به سرعت گذشت و توی یک چشم به هم زدن یک ساعت گذشت هانیه که کلاس نداشت برای همین خدافظی کرد و رفت و منم بی حوصله سمت کلاس بعدیم رفتم.....

کلاس که تموم شد گوشیم زنگ خورد بابا بود

بعد از کمی صحبت کردن با ماما و بابا سمت خونه رفتم...

غلطی زدم و چشمام و روی هم فشردم و سعی کردم حداقل کمی بخوابم اما خواب به چشمام نمیومد

روی تخت نیم خیز شدم چراغ خواب روی عسلی رو روشن کردن و به تاج تخت تکیه دادم و همینطور که چشمام و دور تا دور اتاق میچرخوندم که چشمم به کتاب مورد علاقه ام خورد

از جا بلند شدم و سمت کتابخونه رفتم و کتاب الماس جادویی رو از بین کتاب ها در آوردم و روی تخت نشستم

حدود 5 صفحه که خوندم دیگه خسته شدم

همینطور که نگاهم و دور تا دور اتاق میچرخوندم نگاهم به پنجره خورد و یاد اون پسر افتادم که از پنجره رفت!

یعنی رفت کجا؟

خب معلومه رفت سمت جنگل!

مثل همیشه حس کنجاویم گل کرده بود و نمیتونستم جلوش و بگیرم

ساعت 3 شب بود اما برای من مهم نبود باید میرفتم! همین امشب

اصلا این حق منه که بدونم اون کی هست و چطوری از بچگی منو میشناسه یا
به قول خودش از وقتی که جلوی اون جنگل میرفتم!
اون حق نداشت نصف شب وارد خونه یه دختر تنها بشه!....

#پارت 33

با اطمینان بیشتری از جا بلند شدم
لباسم که خوب بود
فقط یه شال انداختم و گوشیم و برداشتم و از اتاق خارج شدم و به سمت در
خونه رفتم
دستم روی دستگیره گذاشتم و قبل از اینکه از خونه خارج بشم بسم الله گفتم و
صلوات گویان سمت جنگل رفتم
باد سردی میومد که باعث می شد لرزی توی بدنم بشینه
خودم و تو آغوش کشیدم و با قدم های لرزان پشت حصار ها ایستادم
دستم و از دور خودم باز کردم و مشتتون کردم و عقب عقب رفتم و کمی از
حصار ها فاصله گرفتم
توی ذهنم تا سه شمردم و با قدم های تند سمت حصار رفتم و از روش پریدم
انگار تازه به این پی برده بودم که الان توی چه وضعیتی هستم
اگه اون پسر پیداش بشه و من و بکشه چی؟

از اون چشما و صدای خشن هیچی بعید نیست!

با افکار منفی و ترسناکی که توی ذهنم می گذشت ترس بدی توی دلم نشست

برای همین برگشتم سمت حصار ها که با چیزی که دیدم بهت زده شدم و چند قدم عقب برداشتم

الان به جای حصار ها دیواره های بلندی دور تا دور جنگل رو پوشیده بودن! چطوری ممکنه؟

چرا اون طرف حصار که بودم این دیواره ها رو ندیدم؟
سمت دیوار ها رفتم و دستم و روشن گذاشتم و کمی فشار دادم

انگار انتظار داشتم که با یه فشار من دیواره ها بشکنه و من بتونم رد بشم!
اگه هیچوقت باز نشه چی؟

چرا دفعات قبل خبری از این دیواره های بلند نبود؟
دیگه داشت گریم می گرفت.

تکیه ام رو به دیواره دادم و سر خوردم و روی زمین نشستم
پاهام و توی شکم جمع کردم و دستم و روشن حلقه کردم

بغضی که از ترس توی گلوم بود داشت بزرگ تر میشد و گلوم و اذیت میکرد
انگار منتظر به تلنگر بود که بشکنه

این جنگل واقعا نفرین شده بود!

یا شایدم یه جنگل جادویی بود!

اون موقع وقتی مردم راجب جادویی بودن این جنگل صحبت میکردن به حرفاشون میخندیدم اما حالا به این نتیجه رسیدم که این جنگل واقعا جادویی هست یا شایدم نفرین شده و این خیلی ترسناکه!

با صدای پای کسی که انگار داشت به این سمت میومد کم کم دست و پاهام شروع به لرزیدن کردن و بالاخره اون تلنگر زده شد و اشکام راه خودشون و پیدام کردن

با فکری که به سرم زد سریع گوشیم و در آوردم و توی لیست مخاطب ها رفتم

خواستم روی اسم هانیه کلیک کنم که کسی گوشی رو با شدت توی دستم کشید که جیغ بنفشی کشیدم و از جام بلند شدم

با چشمای خیسم به کسی که اینکارو کرده بود نگاه کردم.

با چیزی که دیدم از تعجب چشمام گشاد شد و گریه کردن و یادم رفت.....

#پارت 34

با تعجب به دختری که رو به روم بود نگاه کردم

اگه بخوای به هیکلش نگاه کنی سنش تقریبا 18 یا 19 میزد

اونم داشت با تعجب و کنجکاوی بهم نگاه می کرد

یهویی اومد طرفم و دوتا بازوم و گرفت و گفت : تو آدمی؟

جان؟؟؟

مگه خودش آدم نبود؟

با تعجب بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم

شاید دیوونه بود!

یهو با ذوق گفت : بیا بریم باید تورو پیش مامان و بابام ببرم

دستمو عقب کشیدم و گفتم : میخوام برم خونه

سرخوش خندید و گفت : الان نمیتونی بری راه جنگل بسته هست فک کنم تا صبح باید مهمون ما باشی

به نظر نمیومد کلکی توی کارش باشه

راه دیگه ای نداشتم

پس مجبور شدم قبول کنم که یهو من و گرفتم تو بغلش و گفت : منو سفت بگیر با تعجب پرسیدم : چرا؟

مرموز گفت : چون قراره مثل فشنگ بریم خونه.. یوهوووو

اومدم جدا بشم که گفت : بهم اعتماد کن منو سفت بگیر

نفس عمیقی کشیدم و سفت گرفتمش که ناگهان حس کردم از زمین جدا شدیم و داریم پرواز میکنیم

جیغ بلندی کشیدم که یهو ایستاد

حالم داشت بهم می خورد و سرم گیج میرفت

توی عمرم همچین چیزی ندیده بودم

چطوری انقدر سریع میدوید؟

حتی کلمه "سريع" هم در برابر سرعت این دختر کمه!

دختره با خوشحالی گفت : رسیدیم

با تعجب و ترس گفتم : تو.. تو چی هستی؟

با تعجب گفت : نمیدونی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم که لبشو گزید و گفت : بعدا خودت میفهمی..

ما اجازه نداریم چیزیه به غریبه ها بگیم.. همین که تورو این شکلی آوردمت

اینجا صد درصد باید تنبیه بشم!

کمی خیره خیره نگاهش کردم و دیگه بیشتر از این کنجکاوی نکردم

اینبار پرسید : اسمت چیه؟

آروم لب زدم : المیرا

با ذوق گفت : چه اسم خوشگلی داری درست مثل خودت

لبخندی زدم و گفتم : اسم تو چیه؟

_توران

+اسم تو هم خوشگله

_چرا اومدی اینجا؟

هنوز اونقدر بهش اعتماد نداشتم که همین الان همه قضیه رو بهش بگم پس
برای همین گفتم : هیچی فقط کنجکاو بودم این جنگل چی داره که همه ازش
میترسن

خندید و گفت : اوکی به خونه ما خوش اومدی

به اونجایی که اشاره کرده بود نگاه کردم

از حیرت دهنم باز مونده بود

خدای من این جنگل واقعا رویایی بود

از بیرون ترسناک اما از درون زیبا ترین جایی بود که دیده بودم

خیلی سرسبز بود و پر از گل های رنگی

هز قسمت از جنگل یه خونه بزرگ بود که انگار با چوب درست شده بودن

حیرت زده خندیدم و گفتم : اینجا معرکه هست

همینطور که قدم میزدیم گفت : ما اینجا زندگی می کنیم

خندیدم و گفتم : خوش به حالتون

روی یه تیکه سنگ ایستاد و گفت : باید وقتی هوا روشنه اینجا رو

بینی...خیلی رویایی میشه..حتما باید ببینی!

سرمو تکون دادم که گفت : بیا بریم باید تورو به مامان و بابا و داداشم نشون بدم

از این ذوقش خندم گرفته بود

دستم و گرفت و من و کشوند طرف خونه اشون

بعد از دقایقی جلوی خونه اشون رسیدیم

خونه توران اینا نسبت به بقیه خونه ها زیبا تر و بزرگ تر بود

توران چند تا تقه به در زد که بعد از چند دقیقه از پشت در صدای پا اومد

استرس گرفته بودم

اگه مامان و باباش مثل خودش رفتار نکنن چی؟

شاید بدشون بیاد یه غریبه بیاد توی شهرشون!

عقب رفتم و گفتم : ای کاش نمیومدم اینجا

لبخندی زد و گفت : نگران نباش

جنگل بسته بود و راه دیگه ای نداشتم مجبور بودم همراهش برم!

بالاخره در خونه باز شد

با دیدن شخصی که در خونه رو باز کرده بود از حیرت و تعجب زبونم بند اومده بود

اونم از دیدن من تعجب کرده بود و حیرت زده نگاهش بین من و توران میچرخید.....

#پارت 35

اون اینجا چیکار می کرد؟

توران که حواسش به حرکات ما بود از من پرسید : تو داداش منو میشناسی؟

آب دهنمو قورت دادم و آروم لب زدم : تو یه دانشگاه هستیم

توفان اخم وحشتناکی کرد و رو به خواهرش پرسید : اینجا چه خبره؟

توران که کمی ترسیده بود گفت : خب راه جنگل بسته بود جایی و نداشت بره
آوردمش اینجا

فکشو روی هم فشرد و نگاهش و به من داد و گفت : تو چطوری اومدی اینجا؟
دفعه قبل که اومدی اتفاق خوبی نیفتاد فکر میکردم دیگه هیچوقت نیای اینجا اما
پررو تر از این حرفایی!

بدون حرف بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و اومد کنارم و مرموز کنار
گوشم زمزمه کرد : میدونی من کیم؟

گیج شده با صدای آرومی گفتم : خب توفانی

خندید و گفت : خیلی احمقی.. راستی از خونتون هم خوشم اومد.. خونه قشنگی
دارین

با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم و کمی مکث کردم که یهو یه چیزی توی
ذهنم جرقه خورد

پسرک سیاه پوش!

باید حدسشو میزدم توفان همون پسر سیاه پوشه!

باید از نگاه های مرموز و خاصش توی دانشگاه می فهمیدم

با ترس گفتم : میخوام برم خونه

ابنیار توران گفت : نمیتونی بری باید صبر کنی صبح بشه

آروم زمزمه کردم : پس الان چیکار کنم

توران خودشو مظلوم کرد و رو به داداشش گفت : داداشی این که ازش معلومه
آدم بدی نیست... امشب میشه اینجا بمونه؟

توفان کلافه گفت : امشب و اینجا بمونه اما به جز مامان و بابا هیچکس دیگه
نباید بفهمه توران فهمیدی؟

توران آروم چشمی گفت و دست من و گرفت و گفت : بیا بریم باید خونمون و
نشونت بدم

ناخودآگاه با دیدن ذوق توران منم ذوق زده شدم و حواسم از توفانی که این روز ها ذهنم و درگیر کرده بود پرت شد! با هم دیگه وارد خونشون شدیم.

از زیبایی خونه اشون واقعا متعجب بودم
مثل قصر بود داخلش

همون موقع یه زنی که انگار خدمتکارشون بود رو به توفان سر خم کرد و گفت : همه جا رو تمیز کردیم پاد...

خواست ادامش و بده که توفان سریع بین حرفش پرید و گفت : باشه میتونی بری

مشکوک بهش نگاه کردم که نگاهم کرد و اخم کرد
فک کنم اخمش مادر زادی بود!

پشت چشمی براش نازک کردم و به حرفای توران گوش دادم که داشت با ذوق و شوق از زیبایی جنگل و خونه اشون صحبت می کرد!

واقعا هم این جنگل رویایی و این خونه زیبا تعریفی بود!

همینطور داشتم خونه رو می گشتم که یهو صدای مشکوک یه زن اومد : اینجا چه خبره؟

#پارت 36

با استرس سمت صدا برگشتم که چشمم به یه زن بسیار جوان و زیبا خورد
بهش نمیومد دو تا بچه داشته باشه

خواستم توضیح بدم که توفان وسط حرفم پرید و گفت : یادتونه می گفتم یه دختره هست که همش میاد جلوی جنگل؟ این همون دختره هست...

مادرش با تعجب گفت : المیرا؟

کمی تعجب کردم

اسم منو از کجا میدونست؟

خب حتما توفان بهش گفته بود

به طرفم اومد و دستشو آورد جلو گفت : اسم من آزاده هست

لبخندی زدم و دستشو فشردم و گفتم : خوشبختم

رو به توران کرد و با چشم و ابرو یه چیزی ازش پرسید که توران سرشو به نشونه منفی تکون داد

کلا مشکوک میزنن

بعد با دقت بهم نگاه کرد و یهو گفت : ماشالا مثل عروسک میمونی!

لبخند خجولی زدم و چیز نگفتم

آزاده خانم دست توران و گرفت و کشید یه گوشه و مشغول صحبت کردن شدن

سنگینی نگاه توفان و که حس کردم سرمو برگردوندم طرفش

ازش هزار تا سوال داشتم!

آروم لب زد : چرا اومدی

نیم نگاهی به آزاده خانم و توران کردم که حواسشون اینجا نبود

برای همین با خیال راحت گفتم : ازت چند تا سوال دارم

اخم کرد و گفت : فقط به خاطر چند تا سوال اومدی اینجا؟

با حرص گفتم : برداشتی نصف شب دزدکی اومدی توی خونه من بعد انتظار داری سوالی ازت نداشته باشم؟ من از اولشم میدونستم تو اینجا زندگی میکن...

سریع دستمو روی دهنم گذاشتم و با ترس به توفان خیره شدم

اگه بفهمه تعقیبش کرده بودم چی؟

مشکوک اومد طرفم...خواست چیزی بگه که آزاده خانم گفت : توران اتاق

مهمان و بهت نشون میده....فردا میتونی بری اما هیچکس نباید بفهمه که

اومدی اینجا فهمیدی؟

آروم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت : شبتون بخیر

زیر لب جوابشو دادم و بی توجه به نگاه های مشکوک توفان با توران سمت
اتاق مهمان رفتیم

اتاقی ساده اما شیک بود و یک تخت ساده هم گوشه اتاق بود

از توران تشکری کردم و به طرف تخت رفتم و روش نشستم

اگه میخوابیدم صبح زود باید میرفتم و باز جواب سوال هامو نمیگرفتم!

من تا جواب سوال هامو نگیرم از این خونه بیرون نمیرم!

از روی تخت بلند شدم و آروم از اتاق خارج شدم

بلا تکلیف توی سالن ایستاده بودم که صدای توفان من و از جا پروند : چی
میخوای!

سمتش برگشتم و با استرس دستامو توی هم قفل کردم و گفتم : باید به سوالات
جواب بدی

نزدیکم شد و گفت : اگه جواب ندی چی؟

یه قدم عقب رفتم و گفتم : اگه جواب ندی... اگه جواب ندی به همه میگم اینجا
زندگی میکنی

با عصبانیت طرفم اومد و بازومو محکم گرفت و گفت : اگه زنده از اینجا
بیرون رفتی حتما همین کارو بکن!

فشار دستاش روی بازوم اذیت می کرد

نا خواسته از شدت درد سرمو کج کردم و توی خودم جمع شدم و سعی کردم
صدام محکم باشه اما ناخواسته صدام از شدت درد لرزید : ولم.. ولم کن

دستشو از دور بازوم شل کرد اما ولم نکرد

دستشو نوازش وار روی بازوم کشید

کاش میتونستم بگم دوباره بازوم و فشار بده اما به حرکت دستش روی بازوم
ادامه نده

با نفس های یکی در میون گفتم : تا جواب سوالاتو نگیرم از اینجا نمیرم

بی حوصله عقب کشید و گفت : بگو!

حس میکردم هول شدم و همه سوالامو از یاد بردم
نفس عمیقی فرو دادم و سعی کردم آروم بشم : اول...اول بگو تو چطوری من
و از بچگی می شناختی؟

کلافه گفت : نمیتونم این سوالت و جواب بدم پس اصرار نکن
_چرا نمیتونی جواب بدی؟

محکم گفت : گفتم اصرار نکن
آروم زمزمه کردم : باشه

#پارت 37

لبمو روی هم فشردم و گفتم : چرا کسی نباید بفهمه شما اینحاییں؟
تکیه اشو به دیوار داد و گفت : چون اگه بفهمن ممکنه بمیرن!
با ترس گفتم : من که میفهمم

لبخند کجی زد و گفت : تو که قرار نیست به کسی بگی مگه نه؟
سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم : نه به کسی نمیگم
تک خنده ای کرد و گفت : سوالات تموم شد؟

یه سوال دیگه داشتم اما تردید داشتم که بپرسم یا نه
توفان که تردید من و دید محکم گفت : بپرس!

همچین با تحکم گفت که ناخواسته سریع گفتم : شماها چی هستین؟
یعنی...یعنی... خب چه جوری بگم

اخم کرده طرفم و اومد و گفت : منظورت چیه؟

اب دهنم و فرو دادم و گفتم : آخه...آخه وقتی توران میخواست منو بیاره
اینجا.....

ادامه حرفم و که ندادم با اخم و تحکم و بیشتری گفتم : حرفتو بزن

با استرس گفتم : بهم گفت محکم بگیرمش...منم همینکارو کردم...بعد حتی به
ثانیه هم نکشید ولی خیلی زود رسیدیم...اصلا... اصلا انگار پرواز کردیم...

نفس کلافه ای کشید و گفت : به نفعته هر چیزی که دیدیو فراموش کنی باشه؟
امکان نداشت بتونم فراموش کنم اما به دروغ گفتم : باشه
دستی توی موهایش کشید و گفت : حالا برو دیگه
با افکاری درهم سرمو به نشونه باشه تکون دادم و سمت اتاق مهمان رفتم
این خانواده ذهنم و درگیر کرده بودن
رفتار های عجیب و غریبی داشتن
و یجورایی هم مرموز و ترسناک بودن
کلا مشکوک بودن
تمام حرکاتشون مشکوک بود
روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم و توی
فکر فرو رفتم
اونقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی چشمام روی هم افتاد و خواب
مهمون چشمام شد.....

با نور آفتاب که مستقیم توی چشمام بود از خواب بیدار شدم
خواب آلود کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از چند دقیقه که موقعیت خودم و
فهمیدم سریع از جا بلند شدم
ساعت هشت دانشگاه داشتم
گوشیم و از کنار بالشتم برداشتم و روشنش کردم
ساعت هفتو نیم بود
پتو رو از روی پام کشیدم کنار و از روی تخت بلند شدم
شالم و روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم
کسی توی سالن نبود.
نگاهمو دور تا دور خونه انداختم اما خبری نبود

شونه ای بالا انداختم و سمت در خونه رفتم که با صدای توفان از حرکت ایستادم....

#پارت 37

لبمو روی هم فشردم و گفتم : چرا کسی نباید بفهمه شما اینحایی؟

تکیه اشو به دیوار داد و گفت : چون اگه بفهمن ممکنه بمیرن!

با ترس گفتم : من که میفهمم

لبخند کجی زد و گفت : تو که قرار نیست به کسی بگی مگه نه؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم : نه به کسی نمیگم

تک خنده ای کرد و گفت : سوالات تموم شد؟

یه سوال دیگه داشتم اما تردید داشتم که بپرسم یا نه

توفان که تردید من و دید محکم گفت : بپرس!

همچین با تحکم گفت که ناخواسته سریع گفتم : شماها چی هستین؟

یعنی...یعنی... خب چه جوری بگم

اخم کرده طرفم و اومد و گفت : منظورت چیه؟

اب دهنم و فرو دادم و گفتم : آخه...آخه وقتی توران میخواست منو بیاره اینجا.....

ادامه حرفم و که ندادم با اخم و تحکم و بیشتری گفتم : حرفتو بزن

با استرس گفتم : بهم گفت محکم بگیرمش...منم همینکارو کردم...بعد حتی به

ثانیه هم نکشید ولی خیلی زود رسیدیم...اصلا... اصلا انگار پرواز کردیم...

نفس کلافه ای کشید و گفت : به نفعته هر چیزی که دیدیو فراموش کنی باشه؟

امکان نداشت بتونم فراموش کنم اما به دروغ گفتم : باشه

دستی توی موهایش کشید و گفت : حالا برو دیگه

با افکاری درهم سرمو به نشونه باشه تکون دادم و سمت اتاق مهمان رفتم

این خانواده ذهنم و درگیر کرده بودن

رفتار های عجیب و غریبی داشتن
و یجورایی هم مرموز و ترسناک بودن
کلا مشکوک بودن
تمام حرکاتشون مشکوک بود
روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم و توی
فکر فرو رفتم
اونقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی چشمام روی هم افتاد و خواب
مهمون چشمام شد.....

با نور آفتاب که مستقیم توی چشمام بود از خواب بیدار شدم
خواب آلود کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از چند دقیقه که موقعیت خودم و
فهمیدم سریع از جا بلند شدم
ساعت هشت دانشگاه داشتم
گوشیم و از کنار بالشتم برداشتم و روشنش کردم
ساعت هفتو نیم بود
پتو رو از روی پام کشیدم کنار و از روی تخت بلند شدم
شالم و روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم
کسی توی سالن نبود.
نگاهمو دور تا دور خونه انداختم اما خبری نبود
شونه ای بالا انداختم و سمت در خونه رفتم که با صدای توفان از حرکت
ایستادم....

#پارت 38

_کجا؟

با تعجب گفتم : میرم خونه
با اخم گفت : مگه بهت نگفتم هیچکس نباید بفهمه که تو اینجایی؟

با تعجب بیشتری گفتم : خب الان چیکار کنم؟ دانشگاهم چند دقیقه دیگه شروع
میشه

نگاهشو توی چشمام چرخوند و گفت : صبر کن برم آماده بشم با هم بریم
ناچار سرمو به نشونه باشه تکون دادم تا هرچه سریع تر از اینجا دور بشه تا
شاید کمی از تپش قلب من کمتر بشه
کمی که از من دور تر شد

دستم رو قفسه سینم فشردم و با خودم گفتم شاید مریض شده باشم!
بعد چند دقیقه ای که گذشت از اتاقش خارج شد که همان موقع آزاده خانم و
توران از اتاقشون خارج شدن

با صدای بلندی به هردویشان سلام کردم که با خوشرویی جوابم و دادن
توران نگاه غمگینشو حواله ام کرد و گفت : نمیشد نری؟
اومدم چیزی بگم که توفان سریع تر از من گفت : توران خودت میدونی که
نمیشه!

توران غمگین تر از قبل سرشو پایین انداخت و سکوت کرد
از نگاه غمگینش ناخودآگاه منم ناراحت شدم
سمتش رفتم و آروم کنار گوشش جوری که فقط خودش بفهمه گفتم : امشب
ساعت 10 شب ورودی جنگل منتظرتم!

چشمانش ستاره باران شد و با خوشحالی سرشو بالا گرفت که با چشم و ابرو
بهش اشاره کردم که سوتی ندهد

به سختی لبخندش را پنهان کرد و خودشو ناراحت نشون داد
آزاده خانم که کمی مشکوک شده بود نگاهی حواله ما کرد و رو به توفان گفت
: کلاست دیر نشه!

توفان متفکر سری تکون داد و رو به من گفت : حاضری؟
چشمکی برای توران زدم و رو به توفان گفتم : حاضرم.
با دیدن چشمکی که برای توران زدم اخماشو جمع کرد و گفت : زود بیا

لحنش چنان دستوری بود که انگار او پادشاه هست و من زیر دستش
پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم : نمیگفتی هم میومدم
اخماش جمع تر شد و چیزی نگفت
سمت در رفت و در رو باز کرد و منتظر ماند تا اول من خارج شوم
خوبه

حداقل امیدوار شدم که اندازه سنش ذره ای شعور دارد
نگاه معنا داری به توران کردم و لحنمو غمگین کردم و گفتم : خدافظ
او هم صورتشو مظلوم و غمگین کرد و گفت : خدافظ
خنده ام گرفته بود اما جلوی خودم و گرفتم و با نگاه دیگری به کل خونه اشون
اونجا رو ترک کردم
خواستم قدم دیگه ای بردارم که توفان بازوم و گرفت و محکم طرف خودش
کشید

تعادل و از دست دادم و سرم به سینه اش برخورد کرد
شاکی دستمو از توی دستش در آوردم و گفتم : چته
با اخم غرید : بهت گفتم کسی نباید بفهمه اینجایی تو همینطور سرتو میندازی
پایین و میری!؟

دلخور گفتم : خب چیکار کنم
لبای خوش فرمشو روی هم فشرد و گفت : فقط هرکاری من گفتم کن...

#پارت 39

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب بگو چیکار کنم
صدای زمزمه آرامش را شنیدم که گفت : محکم منو بگیر
بهت زده شدم و فکر کردم که شاید اشتباه شنیدم برای همین گفتم : چی؟
با چشمای خشنش نگاهم کرد و گفت : کری؟ میگم محکم منو بگیر

از لحن حرف زدنش خوشم نیومد برای همین با اخم گفتم : درست صحبت کن!
چرا باید تورو بگیرم!

بی حوصله پوفی کشید و گویا از بحث بینمان خسته شده بود
ناچار توضیح داد : یادته که توران چطوری تورو اینجا آورد؟
اوه..حتی وقتی بهش فکر میکنم هم تنم از ترس میلرزد
با تعجب گفتم : آره یادمه!

ضربه ای به سرم زد و گفت : خب خانم خنگ قراره ما هم همینطوری بریم
با ترس گفتم : مگه تو هم میتونی؟

مرموز با چشمام نگاه کرد و گفت : همه ما میتونیم
با وحشت و ترس بیشتری گفتم : چطوری میتونین اینکارو کنین؟ دیگه...دیگه
چه کارایی بلدین؟

لبخندی که گوشه لبش نشسته بود جایش را به اخم وحشتناکی داد
با همون اخم گفتم : بیخودی خودت و خسته نکن و سوال نپرس! چون فقط
خودتو اذیت میکنی و قرار نیست من جواب سال هاتو بدم

با ترس عقب رفتم و گفتم : من باهات نمیام...اصلا از کجا معلوم نخوای بهم
دروغ بگی...اصلا شاید چون جای شما رو میدونم و وارد این جنگل شدم
میخوای منو بکش....

هنوز حرفم تمام نشده بود که خشن کمرم و گرفت و محکم منو به خودش
چسبوند و گفت : دیگه داری زیادی حرف میزنی...سفت بگیر منو

قبل از بلند شدن اعتراضم حس کردم از زمین جدا شدم
جیغ کر کننده ای کشیدم و با ترس دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو توی
گودی گردنش قایم کردم
حتی هواپیما هم به گرد پای او نمیرسید

توفان حتی از توران هم تند تر میدوید
هنوز یک ثانیه هم نشده بود که بالاخره نگه داشت و تن لرزان منو ول کرد
پاهام از ترس سست شده بود
قبل از برخورد با زمین بازو هام و گرفت و با خنده و تفریح به منی که فقط
چند دقیقه تا ترکیدن بغضم مونده بود نگاه کرد!
نفسم یکی در میون می آمد و میرفت
همیشه از سرعت میترسیدم و تا به حال هیچ چیز و هیچ کسیو ندیدم که با این
سرعت بتونه بره
کمی که به خودم آمدم با عصبانیت بهش گفتم : کصافت اگه سخته می کردم و
میردم میخواستی چه گوهی بخوری
او که هیچ من هم از طرز صحبت کردن خودم متعجب شدم!
خب حق داشتم!

تقصیر خودش بود که یهویی و بی خبر منو بغل کرده و با اون سرعت منو
اینجا آورده

#پارت 40

در حالی که از طرز صحبت کردنم تعجب کرده بود با لبخند کجی گفت : حالا
که زنده ای...

با اخم گفتم : بالاخره یه روز میفهمم چطوری اینکارو میکنی

پوزخندی زد و گفت : اگه تونستی حتما بفهم!

اینو گفت و از کنارم رد شد و سمت حصار ها رفت و مثل دفعه قبل آن ها را
از وسط پاره کرد

خیلی تعجب نکردم

کمی خیره خیره بهش نگاه کردم و بعد با هم دیگه از جنگل خارج شدیم

جلوی خونه امون که رسیدیم آروم گفتم : میرم لباس عوض کنم تو برو..خوب
نیست کسی مارو باهم ببینه

با شیطننت گفت : چرا خوب نیست؟

چشم از چشمای نافذش گرفتم و گفتم : خب خوب نیست دیگه

با لجبازی گفت : حالا که اینطور شد منتظر میمونم لباست و عوض کنی و باهم بریم

رسمًا عقلش و از دست داده بود!

بعضی وقتا اخمو... بعضی وقتا عصبانی و بعضی وقتا مثل الان شیطون و لجباز

فاز این پسر رو نمیدونستم!

چپ چپ نگاهش کردم و وارد خونه شدم و فوری سمت اتاقم رفتم

با فکر اینکه او پایین منتظر من است کمی هول شده بودم

سمت کمد لباسیم رفتم و با دقت به لباس هام نگاه کردم

میخواستم بهترین لباسم رو بپوشم

فکر بد نکنیدا میخوام به خاطر دل خودم بپوشم.. حالا یه ذره هم میخواستم به

چشم این پسرک لجباز و گاهی اخمو پیام

خنده ای به افکارم کردم و مشغول پوشیدن لباس شدم

آرایش کمرنگی کردم و بعد از برداشتن وسایل هام سریع از خونه خارج شدم.

فکر میکردم رفته اما نرفته بود و منتظر من مانده بود

در رو قفل کردم و گفتم : من آماده ام

لبخند کجی زد و گفت : دیدم

پشت چشمی براش نازک کردم و بدون توجه بهش جلو تر حرکت کردم

صدای قدم هاش نشانه این بود که پشت سرم داره میاد

ناخودآگاه و بی اختیار لبخندی روی لبم نشست

قدم هامو آروم کردم تا بهم برسه

کنارم که رسید دوباره شروع به راه رفتن کردم

_رشته ات چیه؟

با لذت گفتم : گرافیک

نگاهی به چشمای ذوق زده ام کرد و گفت : رشته ات رو دوست داری؟

با عشق گفتم : عاشقشم..

و بعد با خنده ریزی ادامه دادم : تازه یه بار هم تورو کشیدم

با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت : منو؟

خندیدم و گفتم : آره با اون لباس و ماسک مشکیت

متعجب خنده آرامی کرد و گفت : حتما باید بهم نشونش بدی

یک تای ابرومو بالا بردم و گفتم : فعلا نمیتونی ببینیش

توفان : چرا؟

#پارت 41

لب برچیدم و گفتم : چون نقاشی رو دادم واسه مسابقه کشوری

با تعجب گفت : جدا؟.

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم و گفتم : آره

متفکر سری تگون داد و گفت : منم رشته ام روانشناسه

_رشته ات رو دوست داری؟

+آره

_خوبه

دقیقا چند دقیقه مانده به کلاس به جلوی در دانشگاه رسیدیم

کیفم رو روی کولم جابه جا کردم و گفتم : خب دیگه رسیدیم...بهتره از هم

جدا....

بدون اینکه توجهی به حرفم کنه میان حرفم کوله ام را گرفت و کمی هول داد

که دوباره شروع به راه رفتن کردم و در همان حالت با تعجب گفتم : چیکار

میکنی توفان اگه کسی مارو با هم ببینه چی؟.

اخمی کرد و گفت : حرف مردم برام مهم نیست المیرا!

دیگه چیزی نگفتم

البته کی جرعت حرف زدن روی حرف توفان را داشت!

دختر ها و همچنان پسر ها با بهت و حیرت به من و توفان که کنار هم قدم
برمی داشیم نگاه میکردند

حتی هانیه هم بهت زده داشت به ما نگاه می کرد

از نگاه خیره اشون خجالت کشیدم و همزمان چشم غره ای به توفان رفتم و
سعی کردم خودم و از توفان دور کنم

به کلاسم که رسیدم سریع خودم و توی کلاس انداختم که پیچ دختر ها و پسر
ها بلند شد

بی حوصله نگاهی به همشون کردم و سر جام نشستم و منتظر اومدن استاد
شدم

با گفتن خسته نباشید استاد همه از خدا خواسته مشغول جمع کردم وسایلشون
شدن

کیفمو روی دوشم انداختم و خواستم از در خارج بشم که یکی از دخترای لات
دانشگاه جلوم سبز شد

پوزخندی گوشه لبش نشست و با نگاهی به سر تا پام گفت : شنیدم دختر عملی
و باربی دانشگاه با توفان میگرده؟ چجوری بهش سرویس دادی که ازت خوشش
اومده؟ البته عادیه! معلومه این کاره ای که تونستی توفان و جذب خودت کنی!
البته نه فقط توفان و بلکه همه پسرا رو!

با بهت بهش نگاه کردم

خواستم جوابش بدم اما یاد حرف مادرم افتادم که همیشه میگفت جواب ابلهان
خاموشیست!

بی محلی و جواب ندادن خیلی بهتره

برای همین خواستم از کنارش رد بشم که یکی از دوستاش محکم هلم داد که
کمرم به دیوار برخورد کرد و دردی توش پیچید

خنده بلندی کرد و دوباره گفت : خب میگفتی؟ چند شب باهاش خوابیدی که حاضر شده با توی هرزه هم صحبت بشه؟

همیشه حرفای بقیه روم تاثیر میزاشت و این بزرگترین نقطه ضعف بود

یه چیزی توی گلوم سنگینی می کرد که مانع حرف زدنم میشد

اما باید از حق دفاع میکردم

تمام قدرتم و جمع کردم و گفتم : حرف دهنتم بفهم! هیچ رابطه ای بین من و آقا توفان وجود نداره! هرزه هم خودتی

با بالا بردن دستش چشمام و بستم و منتظر بودم دستش روی صورتم پایین بیاد اما خبری نشد

چشمام و که باز کردم با قیافه خشن و اخموی توفان برخورد کردم....

#پارت 42

مچ دختره رو که قصد داشت توی گوشم بزنه گرفته بود و با اخم بهش نگاه می کرد

نگاهش اونقدر ترسناک بود که نیازی به حرف زدن نداشت.

دختره با ترس تقلا کرد تا توفان دستشو ول کنه

بعد از اینکه حسابی مچشو فشار داد بالاخره دستشو ول کرد

دختره هم مچ دستش و گرفت و خودش و دوستاش سریع ناپدید شدن

مطمئن بودم حرف های دختره رو شنیده بود و برای همین ازش خجالت میکشیدم

با سر پایین افتاده خواستم برم که صداش توی گوشم پیچید.....صدای بم و مردونه اش قلبمو به بازی گرفت : اون حرفا رو یکی دیگه زده اونوقت خجالتشو تو میکشی؟

لبمو گزیدم و گفتم : نیازی نبود اینکارو کنی...اما..ممنون
اخماشو توی هم کشید و گفت : چرا جوابی بهشون نمیدادی؟
آروم لب زدم : جواب دادم که
پوفی کشید و گفت : خیلی خب برو سر کلاست به حرفاشون هم اهمیت نده

لبامو روی هم فشردم و آروم گفتم : باشه
دستمو روی قلبم گذاشتم
قلبی که این روز ها حس میکردم یه چیزیش شده....

توفان با تردید و شک گفت : قابت مشکل داره؟
ترسیده از اینکه حال و فهمیده باشه گفتم : نه چیزی نیست...خدافظ
دستشو توی جیبش فرو برد با استایل خاص خودش نگاهم کرد
نگاهمو با تاخیر از نگاه خاکستری رنگش گرفتم و سمت کلاس بعدیم رفتم و
سعی کردم به حرفای اون دختره گوش نکنم

تقریبا 1 ساعت دیگه مامان و بابام میرسیدن
کل خونه رو تمیز کرده بودم تا غر غر های مامانمو نشنوم

زیر گاز رو خاموش کردم و میز رو چیدم.....
جلوی تلویزیون نشسته بودم و منتظر اومدن مامان و بابا شدم

با صدای زنگ در از جا پریدم و خوشحال سمت در رفتم و در رو باز کردم
با دیدن مامانم که جلوی در بود بغلش کردم و گفتم : سلام مامانی

بوسه ای روی گونم زد و گفت : سلام قربونت برم من..

#پارت 43

نیم ساعتی از او مدن مامان اینا می گذشت

تنها چیزی که سکوت خونه رو می شکوند صدای قاشق و چنگال ها بود
گلویی صاف کردم و رو به مامان و بابا گفتم : راستی... حال مادر بزرگ
چطور بود؟

بابا قاشقش تو بشقابش گذاشت و گفت : خداروشکر بهتر بود
خداروشکری زیر لب زمزمه کردم و مشغول خوردن غذا شدم
با حس دستای کوچولو الینا روی پاهام دست از غذا خورد کشیدم و سرمو به
طرفش برگردوندم

با لحن بچه گونه و مظلومش گفت : آجی بعد از غذا منو میبری بیرون ؟
بغلش کردم و روی پام نشوندمش و گفتم : عصر میریم الان زوده
دستاشو بهم کوبوند و با لحن ذوق زده ای گفت : آخ جون
ظرف غذاشو به طرف خودم کشیدم و آروم آروم غذا رو دهنش گذاشتم

ساعت 5 عصر بود و مشغول پوشیدن لباس بودم تا الینا رو ببرم بیرون
وارد اتاق الینا شدم و سمت کمدش رفتم و یه دست لباس براش در آوردم و
تنش کردم و بعد از اتاق خارج شدیم

رو به بابا که پای تلویزیون نشسته بود گفتم : بابا من ماشینتو ببرم؟

بابا نگاهشو از تلویزیون گرفت و گفت : ببر ولی مراقب باش

لبخندی زدم و گفتم : باشه

و بعد از خدافظی با مامان و بابا از خونه خارج شدیم
سمت ماشین بابا رفتیم و سوار شدیم و به سمت پارکی که تقریباً نزدیک بود
رفتیم....

با لبخند به الینا نگاه میکردم که با چند دختر و پسر همسن خودش داشتن بین
وسایل های بازی میدویدند و بازی میکردن

نگاهی به ساعت کردم

عقربه ها ساعت 6 رو نشون میدادن

به الینا اشاره کردم که بیاد پیشم

با نفس نفس دوید و سمت اومد

موهای توی صورتش و کنار زدم و گفتم : بریم دیگه؟

لب و لوجه اش آویزون شد و گفت : یکم دیگه بمونیم؟

نمیخواستم دلشو بشکنم برای همین گفتم : باشه یه خورده دیگه بازی کن بعد
بریم

خنده شیرینی کرد و دوباره مشغول بازی با دوستای جدیدش شد

#پارت 44

با حس اینکه کسی کنارم نشست رومو برگردوندم که در کمال تعجب با توفان
رو به رو شدم

با بهت گفتم : تو اینجا چیکار میکنی؟

بیخیال لبخند کجی زد و گفت : علیک سلام

لبمو به دندون گرفتم و گفتم : ببخشید...سلام

همینطور که به بچه ها نگاه می کرد گفت : خودت اینجا چیکار میکنی؟

یک تای ابرومو بالا بردمو گفتم : اول من پرسیدم

شونه ای بالا انداخت و گفت : اومده بودم قدم بزنم که اتفاقی تو رو دیدم

مشکوک بهش نگاه کردم که با نگاه خونسردش مواجه شدم

سرمو تکیه دادم و گفتم : منم خواهرم و آوردم اینجا بازی کنه

توفان : خواهرت کدومه؟

به الینا اشاره ای کردم و گفتم : اونه

توفان : خواهر خوشگلی داری... (به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد و ادامه داد : درست مثل خودت

با خجالت لبمو به دندون گرفتم و با صدای خفه ای گفتم : ممنون

الینا که گویا خسته اش شده بود با نفس نفس در حالی که تبسم زیبایی روی لبش بود طرفم اومد

با دیدن توفان اخمی کرد و گفت : آجی این آقاهه کیه

نیم نگاهی به توفان کردم و رو به الینا گفتم : این آقا همدانشگاهی منه

معلوم بود متوجه حرفم نشده بود اما اونقدر خسته بود که بدون هیچ سوالی سرشو تگون داد

با اخم گفتم : بهت گفتم اگه یه نفرو ببینی باید چیکار کنی؟

لبخند خجولی زد و دستاش رو پشتش برد و در حالی که گهواره ای خودش و عقب جلو می برد و نگاهش به زمین خیره بود رو به توفان گفت : سلام

توفان سمتش خم شد و با لبخند گفت : سلام خانم کوچولو.. اسم شما چیه؟

الینا خنده ی ریزی کرد که چال گونه هاش نمایان شد و نگاه توفان خیره به چال گونه اش شد : اسمم الیناست.. اسم شما چیه؟

توفان نیش خندی زد و گفت : اسم من توفانه

الینا با اشتیاق گفت : چه اسم خوشگلی

توفان : به خوشگلی اسم شما که نمیرسه

الینا : اسمتون هم مثل خودتون خوشگله

توفان ضربه ای به نوک بینیش زد و گفت : خدایی این همه زبون و از کجا میاری؟

الینا در حالی که نگاهش بین من و توفان میچرخید گفت : این حرفو المیرا هم بهم میزنه... یعنی چی؟

توفان که از شیرین زبونی های الینا خوشش آمده بود قهقهه آرومی زد و رو بهم گفت : خواهر با مزه ای داری

سرمو به دو طرف تکون دادم و با لبخند گفتم : نظر لطفونه

#پارت 45

از جام بلند شدم و همینطور که دست الینا رو می گرفتم رو به توفان گفتم : خب دیگه ما بریم

همینطور که خیره به چشمام بود بی حرف سرشو تکون داد

نگاه خیره اش باعث می شد هول کنم : خب..خ..خدافظ

دست الینا رو گرفتم و با هم سمت ماشین بابا رفتیم و سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم

تقریبا ساعت 7 بود که به خونه رسیدیم

طبق گفته مامان باید آماده می شدیم تا به خونه عمه ام بریم

عمم دو تا پسر دو قلو داره که بیست سالشون هست اشکان و افشین،،..بین تمام پسر های فامیل فقط اشکان و افشین هستن که منو به چشم خواهری میبینن نه چیز دیگه ای و این منو مشتاق تر میکنه تا به خونه اشون برم

تقریبا یک ساعتی بود که خونه عمه اینا رسیده بودیم

گویا عمو آراز اینا هم دعوت بودن

با شهریار (خواستگار المیرا هست اگه یادتون باشه) و آتنا و اشکان و افشین جدا از بزرگترا نشسته بودیم و حرف میزدیم

این وسط از نگاه های شهریار معذب بودم

نگاهش هیز نبود

میدونستم دوستم داره اما دوست داشتن یک طرفه چه فایده ای داره؟
با صدای مامان و بابا که داشتن از عمو و عمه اینا خدافطی میکردن از جام بلند شدم
همینطور که با مامان و بابا و الینا سمت در خروجی میرفتم با بقیه هم خدافطی میکردم
از خونشون که بیرون اومدیم نفس راحتی کشیدم که بابا گفت : عمو جواب قطعی رو میخواد بدونه المیرا
با اینکه میدونستم راجب چی صحبت میکنه اما خودم و به نفهمی زدم و پرسیدم : جواب چی رو؟
بابا جوری بهم نگاه کرد که انگار میگفت خر خودتی : جوابت به خواستگاری شهریار!
پوفی کشیدم و گفتم : بابا جان من الان فقط 18 سالمه... اصلا به این چیزا فکر نمیکنم و قصد ازدواج ندارم! آگه هم قصد ازدواج داشته باشم با کسی ازدواج میکنم که دوشش داشته باشم نه کسی که اونو مثل برادرم میبینم!
بابا لبخندی زد و گفت : نظر تو از همه چی برام مهم تره
از حرف بابا لبخندی روی لبم نشست و با نگاهم ازش قدر دانی کردم
همیشه همین بود!
هیچوقت منو مجبور به کاری که دوست نداشتم نمیکرد

ساعت 10 شب بود و منتظر بودم مامان و بابا بخوابن تا بتونم برم پیش توران بهش قول داده بودم!

با صدای در اتاقشون متوجه شدم که وارد اتاقشون شدن
ده دقیقه ای همینطور روی تخت نشستم تا مطمئن بشم که خوابشون برده
از جام بلند شدم و چند تا پستی روی تخت گذاشتم و بعد پتو رو روی پستی ها کشیدم

اینطوری اگه وارد اتاقم هم میشدن فکر میکردن که خوابم.....

#پارت 46

پاورچین پاورچین همینطور که دکمه مانتوم رو می‌بستم سمت در رفتم
نگاهی به اتاقشون کردم و آروم سعی کردم در رو بدون سر و صدا باز کنم
در با صدای کوچیکی باز شد که باعث شد کمی مکث کنم

وقتی مطمئن شدم خبری نیست از خونه زدم بیرون

نفس عمیقی کشیدم و سمت جنگل قدم برداشتم

امیدوار بودم توران فراموش نکرده باشه!

به سختی از حصار ها پریدم و وارد جنگل شدم

استرس و ترس بدی داشتم

نه از جنگل! بلکه از توفان!

بهم چند بار هشدار داده بود که نیام اما توجه نکردم!

همینطور که دور و برم نگاه میکردم با صدایی که سعی می‌کردم خیلی بالا
نره گفتم : توران

وقتی جوابی دریافت نکردم نا امید خواستم برگردم که با صدای پیس پیس یه
نفر سر جام وایسادم

_این بالام

با تعجب سرمو بالا گرفتم که با دیدن توران که بالای درخت بود چشمم گرد
شد

آروم گفتم : اونجا چیکار میکنی

از درخت پرید پایین و همینطور که می‌خندید گفت : هیچی منتظر تو بودم..
فکر می‌کردم نمیای

با ترس گفتم : توران..یه وقت داداشت نفهمه

_نه نمیفهمه نترس

لبمو روی هم فشردم و گفتم : خب حالا چیکار کنیم؟

توران : بریم دور بزنینم

_اگه مثل اون شب جنگل راهش بسته بشه چی؟

توران : راه جنگل ساعت 3 بسته میشه

_چرا ساعت 3؟

توران : نمیدونم..این قانون جنگله از 12 شب به بعد هروقت دلش میخواد بسته میشه

_پس من باید 12 از اینجا برم

توران ناراحت سرشو به نشونه مثبت تکون داد که با خنده گفتم : ناراحت نباش من که قرار نیست برم دیگه نیام

توران : یعنی بازم میای؟

_آره

با لبخند گفت : ایول

_دوست دارم از اینجا بیشتر بدونم!

لبخندی زد و گفت : بهت همه چیو میگم...اما باید قول بدی به توفان نگی باشه؟ وگرنه قطعاً منو میکشه

با خنده گفتم : باشه قول میدم

_خب تو هرچی سوال داری بپرس منم قول میدم همشو جواب بدم

لبخندی زدم و گفتم : باشه...خب اولین سوالم اینه که تو و توفان چطوری انقدر سریع میدویین؟

نفس عمیقی کشید و گفت : اول بیا بریم یه جا بشینیم تا بهت بگم...

#پارت 47

باهم سمت تخت سنگی که اونجا بود رفتیم و نشستیم

گوشیم و روی ساعت یازده و نیم روی زنگ گذاشتم که اگه یه وقت حواسم پرت شد با زنگ گوشیم متوجه بشم

نفس عمیقی کشید و گفت : ببین میدونم اگه بهت حقیقت رو بگم نظرت راجب من عوض میشه و بعید میدونم دیگه پیشم بیای
لبخندی زدم و دستشو گرفتم و گفتم : مطمئن باش نظرم راجب تو هیچوقت عوض نمیشه!

نگاهی به دستای چفت شدمون کرد و لبخندی روی لبش نشست و شروع به توضیح دادن کرد : ببین المیرا... ما ها انسان نیستیم... یعنی هیچکدوم از ماها که اینجا زندگی می‌کنیم انسان نیستیم.. میدونی... من یعنی ما...

کلافه دستشو فشردم و گفتم : تو چی توران؟

با بغض گفت : من یه خون آشامم..

کمی خیره خیره نگاهش کردم و پقی زدم زیر خنده و گفتم : شوخی قشنگی بود... این چیزا فقط توی فیلماست

شونه هام و گرفت و گفت : اگه مال فیلماست تو حتما اون فیلما رو دیدی دیگه درسته!؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم : آره دیدم

توران : خب.. پس حتما دیدی که چقدر سرعتشون زیاده! هیچ انسانی همچین سرعتی رو نداره المیرا بهتره باور کنی!

کم کم لبخندی که روی لبام بود خشک

توران نگران بهم نگاه کرد و گفت : فقط نترس باشه؟

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد اما هیچ حرفی ازشون بیرون نمیومد

هضم حرفاش برای منی که هیچوقت به این چیزا فکر نمی‌کردم سخت بود

توران با گریه از جاش بلند شد و گفت : میدونستم اگه بفهمی نظرت راجب من عوض میشه... ببین گوش بده چی میگم ما خون آشام هستیم اما فقط نیروها و کارهامون مثل خون آشام هست... یعنی خون نمیخوریم.. میدونی ما غذامون مثل انسان هاست اما عمرمون و نیروهامون مثل خون آشام ها...

با گریه همینطور تند تند توضیح می‌داد

ترسی که از اول توی دلم بود بیشتر شد با دستای لرزون گوشیم و برداشتم و بدون اینکه به توران وقت حرف زدن بدم خلاف جهتش شروع به دوییدن کردم قلبم مثل گنجشک میزد و هر لحظه ممکن بود سینم و بشکافه و بزنه بیرون....

#پارت 48

با پاهایی که از ترس میلرزیدن همینطور میدویدم و توجهی به صدا زدنی توران نکردم

وقتی که مطمئن شدم کاملاً ازش دور شدم از حرکت ایستادم و روی زمین زانو زدم و نفس‌های بلند و عمیق کشیدم

با ترس به اطرافم نگاه کردم و توی این فکر رفتم که الان کجام؟!

راه خروجی کجا بود؟

خدایا خودت کمک کن

هنوز باورم نمیشه که خون آشام‌ها واقعیت دارن

هیچ جوره توی مغزم نمیگنجه

تازه داشت برام روشن میشد

توفان هم یک خون آشام بود!

پس من توی دانشگاه اشتباه نکرده بودم!

اون واقعا دستش زخم شده بود اما با نیروی خودش تونسته بود دستشو خوب کنه..

ناگهان کسی جلوم قرار گرفت که باعث شد سریع از روی زمین پاشم.

به توفان که با اخم شدیدی بهم نگاه می‌کرد خیره شدم و با فکر اینکه یه خون
اشامه و چه کار هایی میتونه انجام بده

عقب عقب رفتم و چند بار پشت سر هم جیغ کشیدم که دستشو روی دهنم
گذاشت و به چشمای اشکیم خیره شد و با عصبانیت گفت : اینجا چه غلطی
میکنی؟

چنگی به دستش که جلوی دهنم بود زدم تا دستشو برداره
توفان : دستمو بر میدارم جیغ نزن باشه؟

سرمو به نشونه مثبت تکیه دادم که دستشو برداشت
اومدم چیزی بگم که یه چیزی با سرعت کنارم ایستاد هینی کشیدم و عقب رفتم
توران بود!

توفان نیم نگاهی به من کرد و طرف توران رفت و گفت : این اینجا چیکار
میکنه؟

سریع بین حرفش پریدم و گفتم : من.. من خودم اومدم

توفان : خب تو غلط کردی اومدی.

یه قدم اومدم جلو که با ترس چند قدم عقب رفتم و گفتم : نیا

مشکوک بهم خیره شد و گفت : تو چته؟

با بغض گفتم : میخوام برم خونه

توران در حالی که لبشو میگزید با ترس گفت : اون میدونه ما چی هستیم...
توفان مکثی کرد و بازوی توران و گرفت و گفت : چی گفتی؟

با جواب ندادن توران فریادی کشید و گفت : میگم چی گفتی؟
توران با بغض و ترس نگاهش کرد که توفان با دیدن بغضش آروم تر گفت:
برو خونه

توران : اما..
توفان : گفتم برو خونه

نگاه معنا داری بهم کرد و با اون سرعت خون آشامیش یهویی ناپدید شد
حالا که فهمیده من میدونم چی هستن ممکنه منو بکشه؟

عمیقا توی فکر بود منم فرصت رو از دست ندادم و خلاف جهتش شروع به
دویدن کردم

انگار به کل یادم رفته بود که سرعت توفان چندین برابر سرعت منه!
پشت سرم و نگاه کردم اما خداروشکر خبری نبود

سرمو که برگردوندم توفان و یک قدمی خودم دیدم
جیغ بلندی کشیدم و.....

برای خوندن ادامه رمان میتونید به کانال تلگرامی ما بپیوندید.

mohafez_kanal_r_o_m_a_n@

این لینک محافظ هست و لینک اصلی در این کانال وجود داره میتونید جویین بشید و ادامه رمان رو بخونید.

300 پارت آماده داریم 😊

نویسنده: سلما علیزاده